

مهدیه نوروزی



مُحْمَّدِيَّةٌ از :

صور اسرافیل

نسیم شمال

نوبهار

چلنگر

توفیق

کشکیات

کیهان

آهنگر

و غیره

و غیره

سلام .

پس از انقلاب شگفتانگیز ایران انتظار چنین میرفت که موافق این انقلاب نصیب آنهایی گردد که براستی و بالاستحقاق از سالها پیش به نحوی از انحصار در زمینه‌چینی و پیشبرد این انقلاب چه از طریق مبارزات قدیمی و چه از طریق مبارزات قلمی شرکت موثر داشته‌اند . و اما چنانکه دیدیم برادر معرکمسازی فرصت طلبان و انقلابیون پس از انقلاب چنین نشد و بسیاری از دسته‌های انقلابی راستین از حریم انقلاب بدور رانده شدند .

اگر به تاریخ طنز و طنزنویسی بدقت بنگریم مشاهده می‌کنیم ، که حداقل در دوران استبداد سیاه قبل و بعد از مشروطیت و تا آخرین روزهای سلطنت سیاهکارپهلوی بیشترین فریاد اعتراض که جسته‌وگریخته بگوش مردم ما میرسیده همانا فریاد طنزآمیز طنزنویسان و شاعران طنزپرداز ماست . و اما امروز علاوه بر این جماعت را نه فقط بر سر سفره انقلاب مکانی نیست ، بل به هزاران طریق سعی می‌شود که راه هرگونه عرض وجود بر روی این گروه ، اعم از طنزنویسان پیش کسوت و پس کسوت مسدود گردد و در عوض میدان طنز و طنزنویسی به آنهایی واکذار گردد که هیچگونه صلاحیت و استحقاقی جز سرفت و تقلید ، و جز تحریر و تعریف "جوک" و تنقلات "سرگرم‌کننده" و متلک‌های مستهجن چیزی در چنته ندارند .

برای مبارزه با این محرومیت و انفصالت ظالمانه لازم دیدیم که به طریقی قد علم کنیم و با گردآوری و مرور طنز راستین و تجدید تدوین و عرضه آن به پیشگاه تodemهای انقلابی یکبار دیگر خاطره مبارزات این طنزنویسان قدیم و جدید را در اذهان زنده‌گهداریم و به عبارت رساتر ، نگذاریم که "هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای آنان بگیرند" .

آنچه در این مجموعه و مجموعه‌های پشت‌بند آن مشاهده خواهید کرد ، کوششی است در این راه و تلاش است در جهت دست‌یابی به‌این هدف که امید است با تائیدات تو خواننده‌گرامی و گوهرشناسی به آنچه منظور نظر ماست نائل آئیم .

" گروه طنزنویسان قبل از انقلاب "

از : م - امتیاز

بهاریه

«باز بر آمد به شهر رایت ابر بهار»
به دکه گلگروش ، بنفشه شد غنچه دار
بجای کبک و هزار ، کشید داد و هوار
تریچه نقلی فروش ، حراجی لاله زار
بستنی دوره گرد ، خیاری خرسوار

رسد ز هر سو بگوش ، با وزش هرنیم
«بانجه بیل میز نیم» «فرش تکان میدهیم»
تخته شدو جمع شد بساط آش و حلیم
نهفته در گجه شد مانتو و شال ضخیم
شد ز دل مینی ژوب ، صنع خدا آشکار!

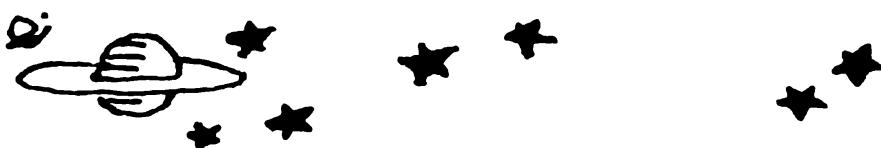
«لاله» درآمد زیر با رخ افروخته
درزی شهر از برash ، سرخ مینی دوخته
سرخ مینیش از قفا ، یک دوسماجا سوخته!
دوخت بر آن سوخته ، چشم «بدآموخته»

بیژن و کامی بیتل ، حاج علی چوبدار!
جامه «نر گس» بیین ، از بدنش دور شد
بدست خیاط مدد ، لختشد و عور شد
«ژاله» زبس عور شد ، بغان ما شور شد
«دیزی*» بی ارج بین ، چقدر مشهور شد
مداست لختی جگر ، لباس خود را در آر!

چشم خردبار کن خلقت نارنج بین
سیب نعاوند را ، به گوشه دنیج بین
مرد فروشنده را ، چانه بر آرنج بین
غرقه به دریای فکر ، چون موتور لنج بین
الحق بس نادرست ، مشتری پولدار

قامت امروز و سیب ، به جعبه خفته چراست؟
بعد از ازینه چون ، در نفته چراست؟
اتیکت روی آن ، سر نهفته چراست؟
مرد خریدار را ، این چک و سفته چراست؟
وه کله پیر حوصله است ، حضرت پروردگار!

مخمل و ساتین نگر ، بروی هم توپ توپ
هر آن جواهر نگر ، بر سر آن میخکوب
«خانم» ققهه زنان ، زخنه چون بوب هوب!
بهرنگ «آقا» نگر که گشته چون رنگ سوپ!
هزار نفرین نثار ، کند به عید و بهار



خاصیت سیاره پلوتو

گفت : تو توی امور فلکی و فضائی واردی ؟

گفتم : چطور مگه ؟

گفت : شنیدم توی منظومه شمسی سیاراتی هستند که مدتها می دید طول میکشه تا یکدور دور خورشید بخرخند.

گفتم : درسته ، متلا مربیخ هر دو سال ما برایش یکساله.

گفت : بیشتر از اینهم داریم ؟

گفتم : بله . توی منظومه شمسی یک سیاره هست بنام «پلوتو» که زده روی دست پسجیهای خوده ای و هر ۲۴۸ سال یکمرتبه دور خورشید می چرخد .

گفت: شو خی میکنی ؟

گفتم : مرگ تو

گفت: یعنی اینها هر ۲۴۸ سال یکمرتبه عید دارن ؟

گفتم : آره

گفت : فکر میکنی بشه رفت اونجا زندگی ؟

گفت : برای چی ؟

گفت : بین خویمون بمونه . دستکمش اینه که حالا حالا ها از برنامه های فوق العاده نوروزی تلویزیون راحتیم و چشم و گوشمنون دنجه !



فرمایشات

● مطالعه کردن، یعنی فکر کردن با کله دیگران!

«شویتیاوار - فیلسوف آلمانی»

● سیحیت را کشیش ها موعظه میکنند، ولی آدابش را طبقات فقیر بجا می آورند.

● گرفتاری دنیای ماین است که احمق هایش سریع -
الملند و دانایانش مسمی کار!

«برتر اندر اسل - فیلسوف و نویسنده نامدار معاصر»

● اولین شرط مزرعه داری خوب، سرمایه خوب داشتن

است!

● هرچه بیشتر بطرف غرب سفر کنی بیشتر من فهمی که
دانشمندان حقیقی را فقط در شرق می توان یافت!

«سیدنی اسمیت - روحانی شوخ طبع انگلیسی»

● انتقاد منتقدان را بیشتر بدایید، تا حالا دیده اید که

محسما ای هم از منتقدان بنام یا گمنام ساخته باشند؟

«جین - سی بیلیوس - آنگساز فلانسی»

از اداره رانده مرد بخت بر گردیده‌ای
طاق خانه از فشار برف و گل خواهده‌ای
زن در آن از هول جان خود چنین زایده‌ای
نهش دهاله پسر درست سر مادیده‌ای
وزسر شب تاسحر از بخت بد نایده‌ای
رفت دزدی خانه یک سملکت دزدیده‌ای
شدزاده بام بالا با تن لرزیده‌ای
او فنا داشت باشیده‌ای... زهم پاشیده‌ای...

احبیاج

میز راهه عمه

کیست جز تو قاتل ابن لاعلاج؟

احبیاج، ای احبیاج!

بیضاعت دختری، علامه عهد جدید
داشت بروصل جوان سرو بالایی امید
لیک چون یچاره زردر کیسه‌اش بد ناید
عاقبت هیز مفروش پرسرتاپا پلید
کز زغال و کنده دایم دم زدی و ز جوب بید
از میاند که کیسه کیسه زر بیرون کشید
مادرش را دید و دختر را به زور زر خرید

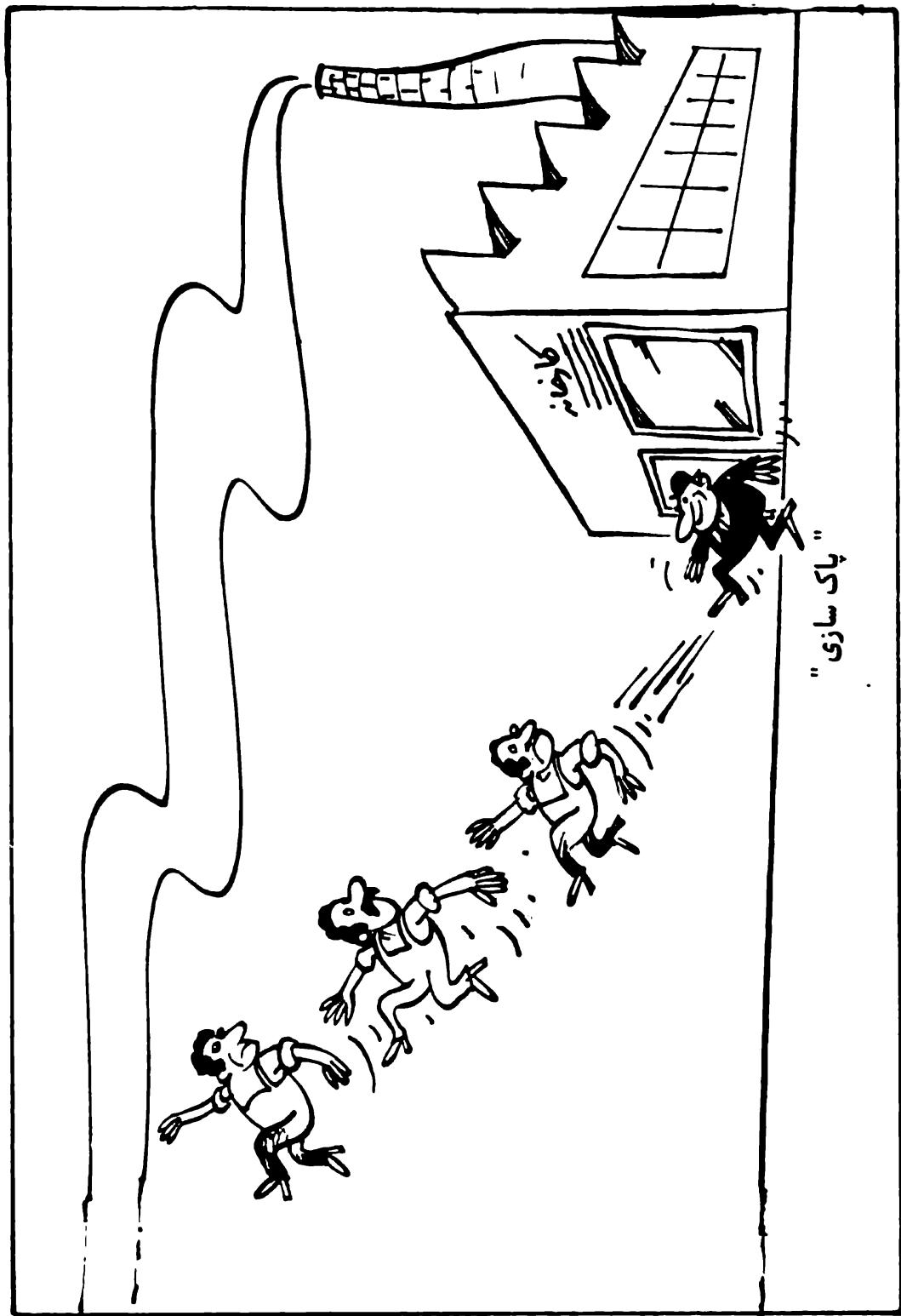
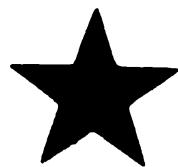
و ز تو شداین نامناسب ازدواج

احبیاج، ای احبیاج!

مرد کی پیر و پلید و احمق و معلول و لنگ
هیچ نافهمیده و ناموخته غیر از جفنگ
روی تختی باز نی زیبا و در قصری فشنگ
آزمیده چون کدار دستگز رد رنگدنرنگ
من جوان شاعر معروف از چین تافرنگ
دانما باید میان کوجههای پست و تنگ
صبح بگذارم قدم نامشام بردارم شلنگ
چون ندارم سنگ سکه بیت باد این سکه سنگ،

مرد باد آن کس که داد آن دارواج

احبیاج، ای احبیاج!



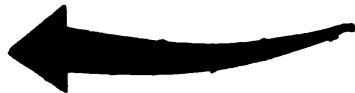


گفت، ایام عید است
گفت، برفتمن که مادرش را
بزمای میوه‌جات و شیرینی‌آلاتش
برسانم .

در دم غرق هفت‌پارچه آهن د
ولاد شد و پنجه عیاری و دستمال
ابریشمین و کمندچین چین برداشت
و زاد راحله فراهم آورد و همراه
فرخ‌لقا بجانب سلسیل روانه شد.
اما بشنو از قرق‌خان که در پشت
پرده قایم شده بود و آنچه ارسلان
گفت، شنید و فوراً به پستخانه رفت
و تلکراف کرد به درویش‌خان که،
ـ چه نشته‌ای ، امیر ارسلان
از روم حرکت، دیر بجنی میوه‌ها مرخص
اما از آن‌طرف امیر ارسلان
آمد و آمد تار سید به پشت دروازه
شهر ، دروازه بان اور ادر تاریکی
دید و نمره‌زد سیاهی کیستی ؟ اگر
حمام میروی زود است . اگر راه
را گم کرد های بیا تاراه برو تونشان
بدهم و اگر دلاوری د سر جندگ

واما راویان اخبار و ناقلان
آنار و طوطیان شکرشکن شیرین
گونتار بعد از تنای کردگار از راه
نکمبارگی بدینگونه حکایت
کرده‌اند که امیر ارسلان نامدار در
او اخر سال جهل و چهار در روم در
مارگاه نشته بود و کتاب دوم اکابر
رامیخواند که فرزندزاده مهتر باشی
پرددار، همراه بایک عکس 34×22
وارد شد و رمین ادب بوسید و گفت:
ـ یا امیر ارسلان فاصلی از
سلسیل آمده و این عکس از خانه
درویش‌خان مفتولی آورده .

امیر ارسلان عکس را نگاه
کرد، دید و اعجباً چه عکسی است
که در آن‌میزی است و بر آن میز
انواع پر نقال وسیب و خیار و موز
بنان و دیگر مأکولات از آب نبات
؛ اقسام شیرینی جات نهاده، هوش از
سرن برفت و پرسید:
ـ منکر در خانه درویش‌خان
ـ چه خبر است؟





جاربزند که هر کس سر این رومی
راباورد ناهار مهمان من باشد .
جارجی درجهارسوق را مافتادو
جارزدهر کس سراسلانرومی را
بیاوردنها مهمان درویش خان باشد
امیر ارسلان بالباس مبدل واردجهارسوق
شد و صدای جارجی را شنید پرسید :

این امیر ارسلان کیست ؟

جارجی گفت : مردی است
بنایت قلدر و بیباک که الهادیو
را کنته و اکنون قصد خوراکی های
درویش خان دارد .
رسلان گفت ،

من این مرد را می شناسم .
آدرس خانه درویش خان را بدء
خودم زنده او را تحويل خواهم
داد .

جارجی آدرس را داد و
امیر ارسلان از چهارسوق بیرون
آمد و به تاکسی گفت :

سلسیل دو تونم .

وجون نایستاد ، دست انداخت
و چنان سپر تاکسی را گرفت که
«بکس باد» کرد ، شوفراور اشناخت
و گفت :

ای امیر ارسلان ، مرا بجان
امان بدء هرجا که بخواهی ترا
ببرم .

تهمن با فرخ لقا در تاکسی
لمید و گفت ،

— سلسیل توی خاکی یک
تومان

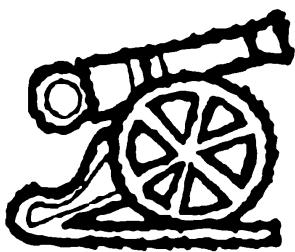
ورق بزنید

داری بزرگتر را بفرست که این
حرف بر طبع امیر ارسلان گران آمد
و سنگی از دیوار بیرون کشید و زد
بر مشعل که مشعل هزار و یک مشعل
شدو سخنه و نسوخته بالای هم ریخت
«خدنگ مار کش با مار شد جفت
ضما هم خنده زد هم آفرین گفت ،
که مشعل جی تینه از نیام بر کشید و
دو پا را زمین کوبید و خود را کنار
امیر ارسلان گرفت .

الفصه گرم تینه بازی شدند و
صدای چکاچک شمشیر بهوا برخاست .
مدتی می جنگیدند و هیچیک پیروز
نمی شد که امیر ارسلان گفت ،
بارانت را بجنگ من آورده ای ؟
دروازه بان بر گشت بینند کیست که
امیر ارسلان مهلتش نداد و چنان
طیانجه به صورتش نواخت که نقش
زمین شد . آنگاه لختی ایستاد و
چون شب بر سردست برآمد کمند
عیاری از کمر باز کرد و چین چین
حلقه چون زلف عروسان مهوش

انداخت بر گنبد افلاک که بر کنکره
دیوار بندشه همراه با فرخ لقا بالا
رفت و از آنسوی دیوار داخل شهر
شد . همه جا آمد و آمد تا بیک
مسافرخانه رسید . شب را در آنجا
بیستوه کرد و چون صبح شد بالباس
مبدل داخل شهر بگردش درآمد و
سراغ خانه درویش خان را گرفت .
اما چند کلمه از درویش خان
 بشنو که درخانه نشته بود پستجویی
تاکراف قرچخان را آورد باز کرد
دیدن نوشه ،

«درویش خان . جه نشته ای
که امیر ارسلان از روم حرکت . اگر
دیر بجنبه میوه ها مرخص ، آه از
نهادش برآمد و گفت یکی برود و



القصه به سلسيل رسيدند به
در خانه درويش خان مفتولي .
ارسان دقالباب کرد . صدائی
آمد ،

کسی خانه نیست .

گفت : ای نامرد پس تو
کیستی ؟

گفت ، من که کسی نیستم .
گفت ، ناکس در را باز کن .
باز کرد و داخل شد . همهجا
آمد و آمد تا رسید به سرسرادید
واعجباً جه میز گستردهای که مدد
مرا ت از عکس بهتر است .

گفت درويش خان کجاست ؟
مهماں بجهای آنجا بود گفت
تاصدای شماراشنید همان پدر من
در زیر زمین قایم شد . فرمود او را
آوردن و پس دیده بوسی بر سر میز
نشاندند خود نیز با فرش لقا بر سر میز
نشست و یا علی گویان پنجه را باز
کرد و چنان در ظرف میوه فرو برد
که آه آنها در درويش خان بر آمد که
ای پهلوان چه می کنی ؟ این چنگکول
است چنگکال که نیست .

لا چرم بر طبع تهمتن گران آمد
ونفره از سرجک بر کشید که ای
مادر بخطا با یست تاما درت را به
عزایت بنشانم که درويش خان
شبکلاه حضرت سليمان برسنهاد
تاغیب شد و خود را به آشیز خانه
رساند آنکاه تهمتن شمشیر از کمر
بر کشید و چون شیر گرسنه در میان
خوارا کیها افتاد ، به یک ضربت
خیار اکیها افتاد ، به یک ضربت
نیم کرد و به فرش لقا تعارف نمود

القصه از هر پر نقال می خورد چهل
هسته بدر می آورد و در عرض هر سیب
که می بلعید دو دستمال بندی برای
بردن مخفی می نمود .

اما بشنو از درويش خان که
در آشیز خانه نامه نوشته برا درش
قلندر خان به کرج که چه نشته ای
امیر ارسلان آمده در این خانه و
چنان آتشی روشن کرده که دودن
چشم خور شیدرا تیره و تار نموده
اگر مردی و از مردان عالم نشان داری
بر س بدادم که بیچاره شدم .

نامه را به ایلخچی داد .
ایلخچی نامه را گرفت و
همجون بادرس از دروازه شهر
خارج شد و رو بکرج نهاد تابخانه
قلندر خان رسید نامه را بداد و از
همان راهی که آمده بود برگشت
قلندر خان با چهل تن نوجه اش در
ایوان نشته بود که دید پس بجه
نامه آورذ نامه را گشود دیداز
طرف برا درش است . نامه را خواند
دیدن نوشته است :

ای برا در بدان و آگاه باش
که امیر ارسلان آمده در این خانه د
چنان آتشی روشن کرد که دودن
چشم خور شیدرا تیره و تار نموده
است . قلندر خان در غضض شد و
سر کرده نوجه هایش الهای دست
پروردۀ پهلوان اکبر خراسانی را



کفت ۱

برو سراین شکمودرا برای
من بیاور .
الهاک گفت یافلندر خان

میروم اما بشر طی

کفت به جهش طی ؟

کفت به شرطی که جهل نوجه
کباده کن بدنبال من بفرستی نا
هوای مرا داشته باشند . درویش
خان گفت ای ترسو مکر تو اورا
کفایت نمی کنی ؟

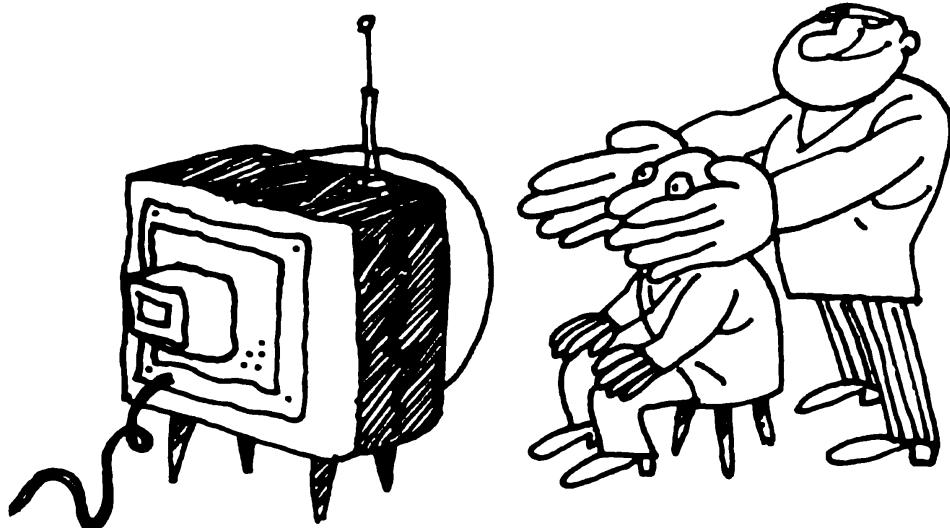
کفت لاوالله

کفت ، خود باجهل نوجه میروم
مادرش را بعنایش مینشانم لاجرم
قلندرخان ونوجه هایش غرق هفت
پارچه آهن و فولادشند و آمدنند
و آمدنند نابهدرخانه درویشن خان
رسیدند و بفرموده قلندرخان ریکهای
فر او ان جمع کردند و بدداخل خانه
پرتاب نمودند .

امیر ارسلان با موزه امیجنگید
که دید از پنجره سنگ میاید .

گفت ، عجبا باز هم که گیر
فلمه سنگباران افتادیم ولی جرا

اینبار از خارج قلمه به داخل سنگ
مرا اندازند ؟
ناگهان سنگی به بینانی فرخ
لنا خورد که امیر ارسلان دوبارا
بر زمین زد و خود را روی بست بام
گرفت و به دینزدن اوضاع پرداخت
دید عجب معر که ای است جهل و بیک
مرد جنگی خانه را احاطه نموده
سر کرده ایشان قلندر خان است
و قصد جان اورا دارند ، فریاد
زد ،
قلندرخان بکیر از کف من
و بربیک جشم بهم زدن شمشیر
از نیام بر کشید و با طاق بر گشت .
قلندرخان گفت ،
ای امیر ارسلان بدان که من
قلندرخانم از کرج آمده ام تا انتقام
ورق بزنید



اما بشنو از درویش خان که از
پشت پنجره آشیزخانه جنگ را بر
انداز می کرد و از شادی در پوست
نمی کنجدید. ناکهان از اطاق مهمان
خانه صدای درویش خان بگوش
جنگاوران رسید پر جمی سفیدرا
نکان می دادومی گفت :

صلح کنید، صلح کنید و بسوی
میوه جات بتازید. نوچگان بزمده
قلندرخان صورت تهمتن را بوسیدند
و بجانب اطاق مهمان نخانه یورش
بردنند. میزی دیدند عرض و طویل
که روی آن اقسام میوه جات و
شیرینی آلات جیده آب از لب و لوجه
همکی سرازیر شد و بخوردن
نشستند ،

در این هنگام صدای یا جدا
یا جدا، از آشیزخانه شنیده شد،
قلندرخان پرسید: ای امیر-
ارسان این صدای کیست؟

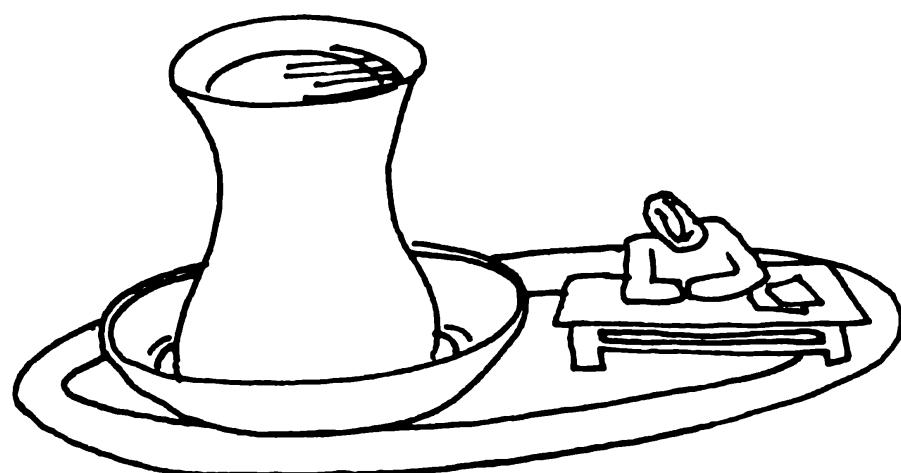
گفت:
صدای برادر تو درویش خان
مفتولی است .



خون میوه های درویش خان را از تو
بگیرم . اگر مردی از کشته شدن
نمیرمی « ز کشتن گربنسری کشته
گردی . » تهمتن بشنیدن این جمله
جهت تسکین خاطر پیچ را دیور باز
کردو بشنیدن ساز و طنبور پرداخت
« کجک با دهل فتنه بنیاد کرد - دهل
دست برس زد و داد کرد » که
قلندرخان دستورداد را شکستند
و داخل شدند.

قلندرخان فریاد زد، ای
امیر ارسلان اگر سر جنگ داری
بجنب که ما کار داریم.
تهمتن گفت، مردی را اهل
جنگ نمی بینم.
بر طبع الهاک آدم گران آمد
و گفت :

پس من کیسم؟
گفت، ای دیوزاده مادر بخطا
توهم برای من آدم شده ای ؟
الهاک بطرف تهمتن جست
و جنگ مغلوب شد و صدای چکا جاک
شمیر به گنبد مینار نک بر خاست



۶

قند پهلو



گفت، بگذار بروم مادرش
را بمزایش بنشانم.

تهمن گفت: شما زحمت نکشید
من خودم میدانم با او جگار کنم
گفت راضی بزحمت شما
نیستم.

گفت اختیار دارید. القصه دو
ساعت تعارف کردند از درویش خان
آنقدر ضجه زد که از حال رفت
و نقش زمین شد.

آنگاه آنجه از خوراکی و
خوردنی بود خوردند و آنجه بزدنی
بود در جلیندی عیاری ریختند و
بردند. هنگام خدا حافظی قلندر
خان صورت امیر ارسلان را بوسید
و گفت:

مرا ببخش، جارت کردم
نمیدانستم که این همه خوراکی در
اطاق مهمانی وجود دارد.

امیر ارسلان نیز قلندرخان و
نوچه هایش و الهاک آدم را بخشد
و باشکم نفع کرده است فرخ لقا
را اگرفت و گلچین گلچین بطرف
روم راه افتاد قلندرخان و نوجه-
هایش، هم جلیندیها را روی کول

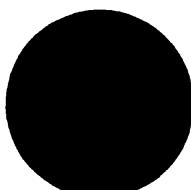
انداخته میان بر راه کرج را پیش
گرفتند تا عهد و عیال خود را از
نتیجه جنگ با امیر ارسلان باخبر
سازند.

تمام شد حکایت شیرین عبارت
امیر ارسلان رومی در سلسله فی
شهر تهران فاتحه مع الصلوات.



نکته قیافه‌شناسی

بیشتر ماهما که بیش احقر
تشریف داریم ولی بعضی از ماهما
اصرار داریم که این موضوع را
به دیگران ثابت کنیم!



آمار در خدمت کارگر و کارفرما

اگه از این ۱۲۲ روز کسر بشه میشه
 ۲۰ روز ، درسته ؟
 - درسته .

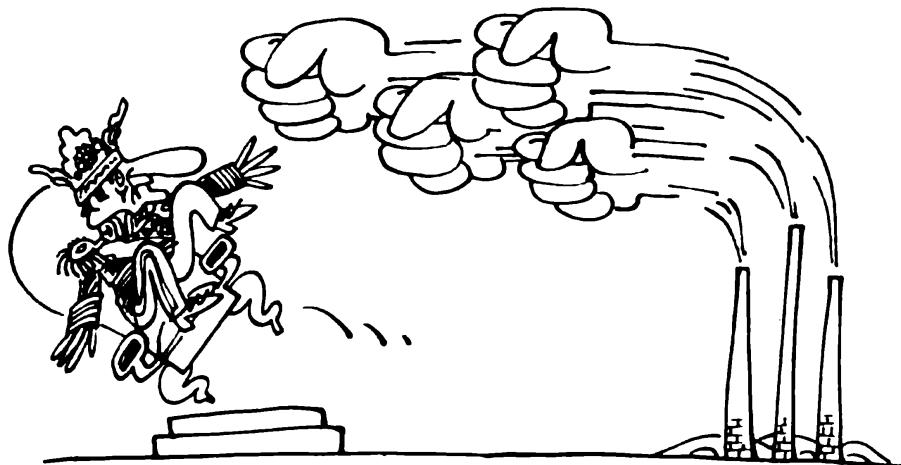
- پونزده روز هم مرخصی سالانه داری که اگه از اون هفتاد روز کم کنی میشه ۵۵ روز ، درسته ؟
 - درسته .

- امسال ده روز تعطیل رسمی داری که منهای ۵۵ روز بشه میکنه بعارت ۴۵ روز ، درسته ؟
 - درسته .

- خدا پدرت رو بیامزه ، سرکار چند روز برا اون یه انگشتونه چدن مذاقی که روی دست و پات ریخته بود توی بیمارستان خوابیده بودی ؟
 - ۴۵ روز .

- قربون هرجی آدم فهمیده است .
 اینم ازاون ۴۵ روز باقی مونده ، حالا خودت انصاف بدنه تو اصلاً "اینجا کاری انجام میدی که حالا او مددی بخاطرش داری تقاضای اضافه حقوق میکنی ؟ حالا ما نجابت میکنیم و هیچی نمیگیم شما دوقورت و نیمتون باقیه و دم بساعت هم الی شنگرهای میندازین و اعتساب میکنین که چیه ؟
 کارفرماها دارن حق مارو میخورن !
 عین الملل

کارگر ریخته گری با دست و پای باند پیچی شده ، پیش کارفرما یاش رفت ، از بیماری و کمی حقوق و گرانی زیاد نالید و نالید و دست آخر گفت :
 - حالا اگه ممکنه حقوق منو بقدر بخور و نمیر زیاد کنین .
 کارفرما که مثل چدن مذاب برافروخت شده بود گفت :
 - حقوق روزیاد کنم ؟ خوش باشد تو اصلاً "میدونی این حقوقی روهم که من بهت میدم راه رضای خداست و سرکاریه سرسوزن هم اینجا کار انجام نمیدی ؟
 - چه حرفیه ؟ کی گفته ؟
 - من میگم ، اونم با رقم و عدد و حرف حساب . شما بعن بفرمائید ما در سال چند روز داریم ؟
 - ۳۶۵ روز .
 - بگو ۳۶۶ روز ، درسته ؟ کاری که شما طبق قانون کار در روز باید انجام بدین ۸ ساعته ، درسته ؟
 - درسته .
 - ۸ ساعت یعنی یک سوم روز که بحساب سالانه میشه دقیقاً " ۱۲۲ روز درسته ؟
 - ...
 - در سال ما ۵۲ تا جمعه داریم که





شعر نیم‌دار

از : لقا

در اثر ناله پریدم ز خواب
خورده زمین ز پله وقت سحر
تا کم از درد وغم اورا خلاص
چشم بهتر سو عقب تاکسی
-کجا میری؟ مریضخونه برو بابا!

ترمز کی کرد و بگفتا : - کجا؟!
گفت : « برو دنبال کارت عمود! »
صبح سحر گل بسر آورده ای؟!
حوصله ای داری ، یا للعجب !)
(ترمزی و چشمکی و نایید !)
من شدمام از کمر و با فلچ
شته شکته در و مسر نق ولوق
(بپت و خرناسه و یک حلقه دود)

فس و فی کرده و خاموش شد
بعد نشیم در آن تو ز هول!
تا که ز جا کنده شد ، آمد بره !
یعنی ، سر قر قر او بیاز شد:
اینهمه غم ، اینهمه در ماندگی !
و الا هه متري یه تو من هم کمه !
هی بدو ، هی جریمه ، هی مالیات «
(پیکانه مو ! .. خانوم مو .. بتزه رو !
بندي راه ، معطلي این و آن»
جفت چشاش از طمع بول چبه !)
قر زد و قرق زد و قر ، گرو گر !
روی رل هی کج شد و پر گاز شد
نظر بر آن « خانم » مرحوم ! کرد
جفت در سمت مرا باز لرزد
گفت : « تشیفت را بیر خیلی زود !
تا بیری کار بدستم بندی ؟ !)
زود بسو زود ، نبینم ترا
الباقي سلامتی شمارا طالبت .

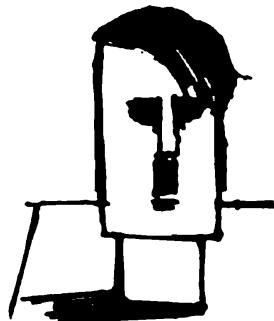
« صبح نتابیه هنور آفتاب »
دیدم حبیبه ، زن کبلا صفر
با شدم از هول بدون لباس
در سر هر کو سقب تاکسی
سهای آقاواستا ترا محسن خدا
تاکسی دومی آمد زراه
لب نگشته ز بسی گفتگو
« نشت سر صبح ، سر آورده ای
« جای باین نحی و این وقت شب
سیمی و چارمی از ره رسید
رنگ « ضعیفه » شده مانند گچ
تا که یکی تاکسی از عهد بیوق
آوقی و پوقی و توقف نمود
ناگه ، آب موتورش جوش شد
اول ، یک فرسخ دادیم هول
چند تکان و طبش و دلهزه
« سفوولی » شوهره آغاز شد
- بر پدرش (؟) اینهم شد زندگی
اینهمه راه ، اینهمه مخرج ، اینهمه ...
« بروغن و بنزین » تایر و کاربیرات !
« خرج کمک ها ، فنرای جلو !
« جراغ قرمز ، موتوری ، عابران
مالک بد مصب من هر شب
الغرض آن طوطی خوش قر و قر
تا شد و هی پاشد و هی واشد
بعد نگاهی به سر و روم کرد ،
تا که لبم بر سخن آغاز کرد
امر به اخراج و خروجم نمود !
« مرد حسابی ، سر صبح آمدی -
یالا بیا پائین ، بی هوی و ها
الباقي سلامتی شمارا طالبت .





۱۶

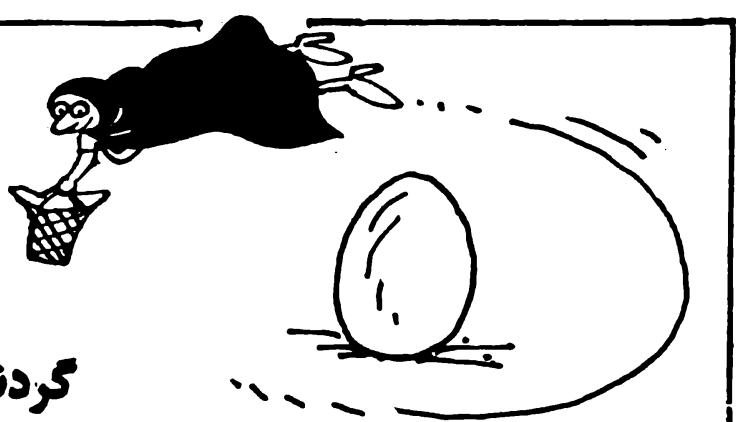
چطور مگه، یعنی میخوای بگو
که تو منو به دیکتاتوری قبول
نداری؟» و بلا فاصله بطرف افسری
که در کنارش ایستاده بود فریاد
زد: «بیا جلو ببینم ستوان، خودتو
از این پنجره پرت کن پائین و
بهش نشون بد» و ستوان مادر
مرده پاشوچفت کرد و گفت
جسم قربان و جست زد از پنجره
به بیرون. هیتلر نگاه خشم آلو دی



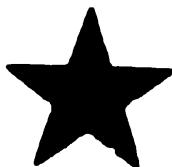
به روزنامه‌نگار انداخت و گفت:
«بازم باورت نمیشه... بیا جلو
ببینم ژفرال.. خودتو از پنجره
پرت کن پائین تا این یارو از رو
بره» و ژفرال بنده خدا سلامی
داد و از آن بالا جست زد پائین.
روزنامه‌نگار هاج و واج مانده بود
و با تعجب به آن منظره نگاه
میکرد که هیتلر داد زد: «جته،
بازم که انگار در دیکتاتور بودن
من شک داری» و در این موقع به
پیشخدمتی که با سینی چائی از
در وارد میشد فریاد زد: «بیا
مرتیکه، از این بالا بیر پائین،
ببینم بازم یارو در قدرت من شک
میکنه». پیشخدمت سینی را
گذاشت و دوید بطرف پنجره که
بپره، روزنامه‌نگار از پائین سرش
داد کشید: «نیر مرد حسابی، مگه
قدرت این مرد چقدر که تو
بخاطر ش زندگی تو فدا میکنی؟»
و پیشخدمت همانطور که داشت
خودش را پرت میکرد، جواب داد:
«برو کنار عمو، تو به این میکی
زندگی!»

**مضمونی که برای
هیتلر کوک کرد
بودند و خودش آنرا
همه جا تعریف
میکرد:**

□ یکی از روزنامه‌نگاران
آمریکائی برای اولین بار به دیدن
هیتلر رفت. هیتلر در کاخ بیلاقی
خود که بالای یک تپه بلند واقع
شده بود، اقامت داشت و وقتی
روزنامه‌نگار آمریکائی را در پائین
تیه دید سرش را از پنجره بیرون
کرد. روزنامه‌نگار آمریکائی
فریاد زد: «ببینم این هیتلر که
میکند تو نی... تو نی که اینهمه
در بارهات کتاب و مقاله می‌نویسند
و از هیبت دیکتاتوریت تعریف
میکنند؟ هیتلر خنده دید و جواب داد



گردش مداری ما!



۱۷

شیطان را هر سیدنده که :

- کدام طایفه را دوست داری ؟

گفت : دلالان را .

کفتند : چرا ؟

گفت : از بهر آنکه بسخن ددوغ از ایشان خرسند
بودم ، ایشان موگند ددوغ نیز بدان افروندند !!



گره کور ترافیک ...



قصه‌ای از قاره سیاه

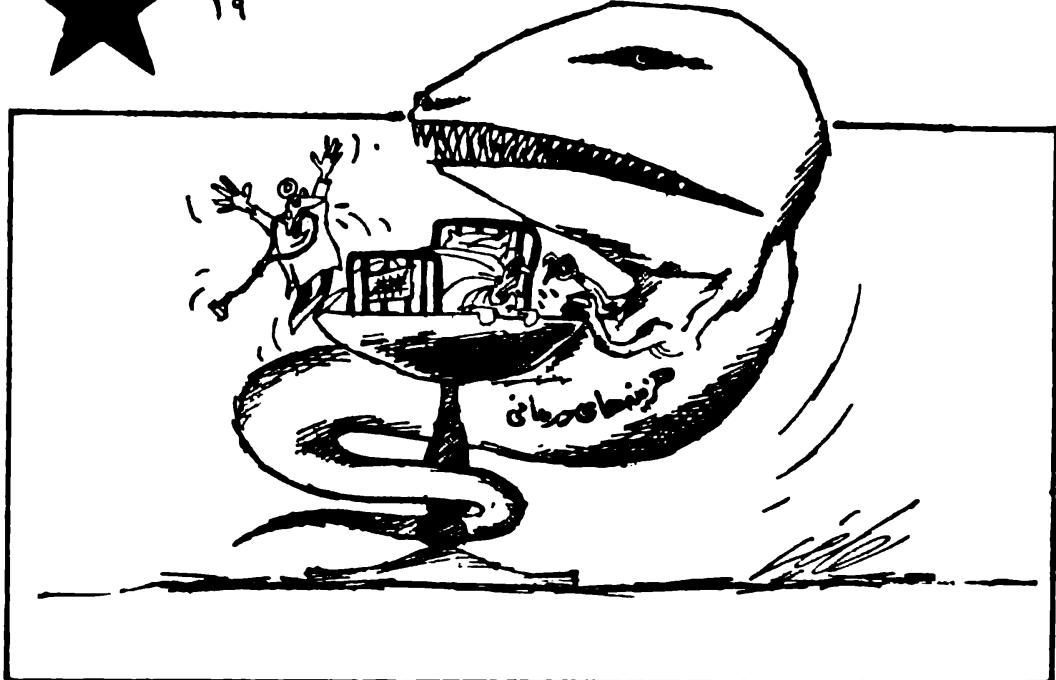
از : بیل هلمر امریکائی ترجمه : لقائی

قبیله با وجودیکه «قبرستان عاجها» از نظر بومیان جزو امکان مقدس محسوب میشد. بخارط زبانی خیره کننده‌ای که آن «تاج» داشت حاضر شد که این هدیه را پیذیرد و به چنین معامله‌ای رضات بدهد. معاهده جوش خورد و **تاج** جواهر نشان اهدایی را پس از اینکه به تمام مردم نشاندادند، در وسط میدانگاهی قبیله‌روی سکوی بلند قراردادند که در مراسم رسنی و انجام تشریفات مذهبی از آن استفاده کنند. از قضا یک روز قبیله بغل دستی ببور مقدمه براین قبیله بورش برداشت و پس از مقداری نهض و غارت و خرابکاری به قبیله خود عقب نشستند - رئیس و افراد قبیله که از ترس قتل عام شدند به جنگل بنای برده بودند به محل سکونت خود باز گشتد و وقتی به بررسی زیان و خسارتم آن هجوم پرداختند متوجه شدن که **تاج** مرصع همسر نهست شده است. خوشخانه یا تصادفاً این **تاج** بلست یکی از همان

سرگشتشی که تعریف میکنم از آفریقای دیروز است، آفریقائی که هنوز برای دنیا متمدن اسرار آمیز و نامکثوف بود، آفریقائی که مادرم از لای کتابهای «همینگویی» و امثالهم میشناختیم، لومو عباش بچه‌ای بود پا بر هن و او هد فرانسیس ما کامبر و کنیا و مانومانو و این قبیل اسامی و اصطلاحات هنوز جزو آینده محسوب میشد. به عبارت واضحتر داستان ما مربوط میشود به سالهای ۱۹۳۲ ، یعنی آخرین سالی که من در آفریقا سکونت داشتم و اگر درستش را بخواهید این داستان یادگاریست از آخرین روز های اقامت من در آفریقا .

باری ، قضیه این بود که یک عدد از قاچاقچیان «عاج» **تاج**، جواهر نشانی از اسپانیا آورده و به رئیس قبیله «وومامیا» بعنوان جشم روشنی هدیه آورده بودند تا بدینوسیله نمک گیرش گردد و به تاراج «قبرستان عاجها» پیردازند. رئیس





شروع به وزیدن میکرد ولی باد ایندفعه‌ای غیراز آن باها بود ، بادی بود طوفانی که با سرعتی سرسام آور حرکت میکرد و هرچه در سرراهش میدید از جا میکند و بیهوای رتاب میکرد . کلبه خیزرانی رئیس قبیله هم ازین باد در امان نماند . رئیس بلست و پا افتاد ، جادوگران و شیوخ محله را جمع کرد ولی ندتا میتوانست چاره این گردد باد را بکند نه جادو . ناچار تن بقضا دادند و هر کس به گوشه‌ای پنه برد و رئیس قبیله هم در کلبه خود به بیوتته گردید مشغول بود که یکمرتبه گردد بادی بنیان‌گن سقف پوشالی کلبرها درهم نوله گرد و همانطور که رئیس قبیله سرجایش نشتبود ، کذانی باستگینی هرچه تمامتر همچه بر سرش فرود آمد که بیچاره جایجا گارش ساخته شد . این داستان مدت‌ها در آن قبیله و قبیله اطراف ورد زبانها بود و بومیان اتفاق آنرا بعلت غضب الهی وزیر پا گذاشتن مقررات مذهبی وی اعتقادی رئیس می‌دانستند ولی من هنوز هم که هنوز است عقیده دیگری دارم و آن اینکه : مردمی که درخانه پوشالی زندگی می‌کنند ، هرگز نباید شب تاج جواهر نشان داشته باشد ! ■

قاجاقچیان اسپانیانی افتاده بود و او که هنوز به پشتیبانی رئیس قبیله هومامایاحتیاج داشت ، مصلحت در این دید که برای تجدید خوش‌آمدگوئی هم سه‌این تاج را به او متعدد دارد .

پیدا شدن شب تاج ، خوشحالی زاید الوصفی در قبیله ایجاد کرد ولی در عین حال ریش سفیدان قبیله را متوجه ساخت که اگر تاج کذانی مجدداً در همان محل گذاشته شود ، گلنشتہ از آسیب پذیر بودت . زیرینست و پا افتادنش هم برای اهالی قبیله توهین آمیز خواهد بود . این بود که پس از مشاوره بسیار با تفاوت آراء قرار براین شد که از این بعد آن را در محظی امن و مطمئن ، یعنی در بالای سقف کلبه رئیس قبیله قایم کنند و هر وقت ضرورت اقتضا کرد درش بیاورند و از آن استفاده کنند . (لازم بیاد آور است که کلبه رئیس قبیله عبارت بود از یک کلبه خیزرانی که با پوشالهای جنگلی یوشانده شده بود و در یک محوطه جنگلی قرار داشت) این قضیه بود و بودتا آنروز که یکی از آزبادهای سهمگین موسی شروع به وزیدن کرد . البته این باد ، همه ساله در چنین فصای

اینم نودو نه تومن و نه زار

یکی از دوستان میگفت:

— رفته بودیم سرپل و نشته بودیم توی آشین و داشتیم دل و جگر میخوردیم که دیدیم یکنفر میزند به شیشه . شیشه را کشیدیم پائین گفتیم : چی میگو ؟
یارو گفت : خدا مثل من علیلتون نکنه ، بن عاجز کمک کنین.

گفتیم : برو بابا بذار یه لقمه نون بخوریم .
گفت : گوشت بشه بچسبه بدتن تون . منم عیالوارم بهم کمک کنین.
گفتیم : خدا بده .

گفت : خداداده ، منتها بشما .

گفتیم : نون و جگر میخوری ؟

گفت : نه ، هفت سرعائمه دارم .

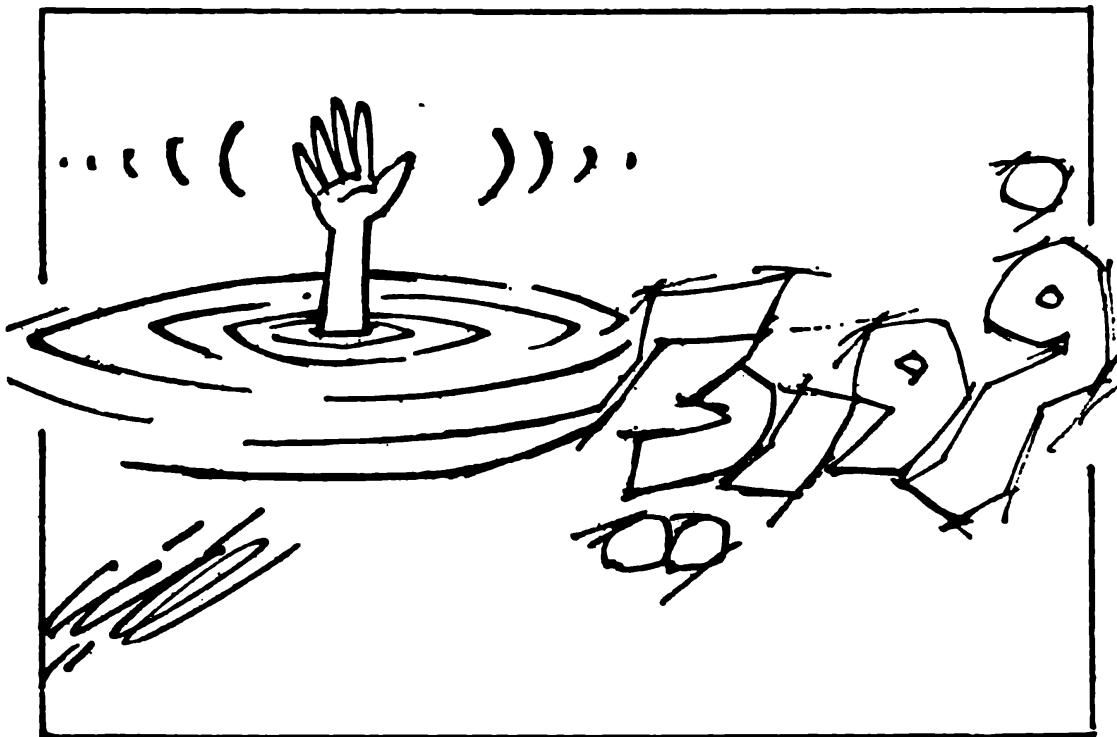
دیدم دارد سماحت میکند ، محظش نگذاشتیم بلکه برود .
گفت : گرفتار خجالت زن و بچه نشی .
باز جوابش را ندادیم .

گفت : خیر از جوونیتون ببینین .

یکی از رفقا از کوره در رفت ، بر گشت گفت:

— نون و نه تومن و نه زار بدی صدتمن بکیر ، میداری بدرد خوبیون بمیریم یانه ؟
یه لقمه نون نمیدارن از گلو آدم پائین بر .

گداهه که امیدش نامید شده بود با پکری راه افتاد و چنان ماتم زده مارا نگاه کرد که انگار باباطاهر عربیان است و ما طغول بیک سلحو قی .
بر گشتیم بکارخویمان ، جگرها را خوردیم و پشت بندش دوغ و سیگارهارا روشن کردیم تازه تازه داشت از زندگی خوشمان میآمد که دیدیم باز یارو گداهه به شیشه میزند . با حسیانیت شیشه را کشیدیم پائین و تا خواستیم دهنمان را با زکنیم گداهه دو تا مشتش را بالاسکناس و پول خرد دراز کرد توی ماشین و گفت :
— بفرما ، اینم نود و نه تومن و نه زار عرق خجالت به پیشونیت نشینه ، خدا عوضت بدی ، خدا تتوسالم نگهداره ...





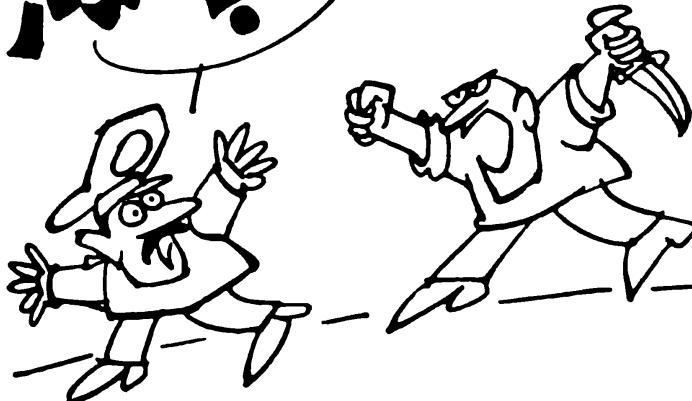
۱۱

آیا، پاسپارن



۸۴

آیا، پاسپارن



از: نیم‌شمال

خطاب به شیخ فضل الله نوری

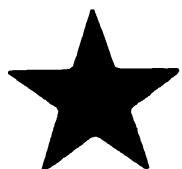
حراج رست حراج

پس از یک ماه، یعنی دوست در همان روزی که
دسته اول مجاهدان به فرماندهی سپهبدار
وارد تهران شد، قطعه‌ای در شماره ۴۵ نیم‌شمال
انتشار یافت. در این شعر به شیخ فضل الله نوری^۱،
که به مرحال در رأس روحانیان مخالف مشروطه
خواهان جای داشت، حمله شده است:



حاجی، بازار رواج است حراج	کو خربدار؟ حراج است حراج
می فروشم همه ایران را	عرض و ناموس مسلمانان را
رنست و قزوین و قم و کاشان را	بخرید این وطن ارزان را
بزد و خوانسار حراج است حراج	
کو خربدار؟ حراج است حراج	
دشمن فرقه احرار منم	قاتل زمرة ابرار منم
شیخ فضل الله سمسار منم	دین فروشندۀ به بازار منم
مال مرداد حراج است حراج	
کو خربدار؟ حراج است حراج	
با همه خلق عداوت دارم	دشمنی با همه ملت دارم
از خود شاه و کالت دارم	به حراج از همه دعوت دارم
وقت افطار حراج است حراج	
کو خربدار؟ حراج است حراج	
شهر نو اردوی ملی زده رج،	متفرق شده قزاق کرج
گر که دیوانه‌شوم نبست حرج	جز حراجم نبود راه فرج
رخت زرنار حراج است حراج	
کو خربدار؟ حراج است حراج	





طبل و شیبور و علم را کی میخاد؟
شیر خور شید قم را کی میخاد؟
نخت جمشید عجم را کی میخاد؟
تاج کی مستند جم را کی میخاد؟

اسب و افسار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا

می دهم نخت کبان را به گرو می ذنم مستند جم را بهالو
می خورم قبیه پلو قرمچلو

رشته خشکار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا

آن شنیدم که حجج در عنبات زده چادر به لب شط فرات
شله عازم به عجم با صلوات جز حراجم نبود راه نجات

دین به ناچار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا

گر ز اسلام بند قطع اثر ور به پا گشت به گیلان محشر
ور به تبریز ارس کرد مفر هرچه شد شد، به جهنم به سفرا

فوج افسار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا

جد مرحوم شه از مهر و داد هفده شهر ز ققازیه داد
آنچه از مال پدر مانده زیاد می فروشد همه را بادا باد ا

همه یکبار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا

می کشد صبحه سروش از طرفی بختیاری به خوش از طرفی
ملت رشت به جوش از طرفی، شیخ را عزم فروش از طرفی

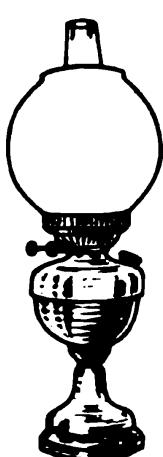
فرش دربار حراج است حراج ا

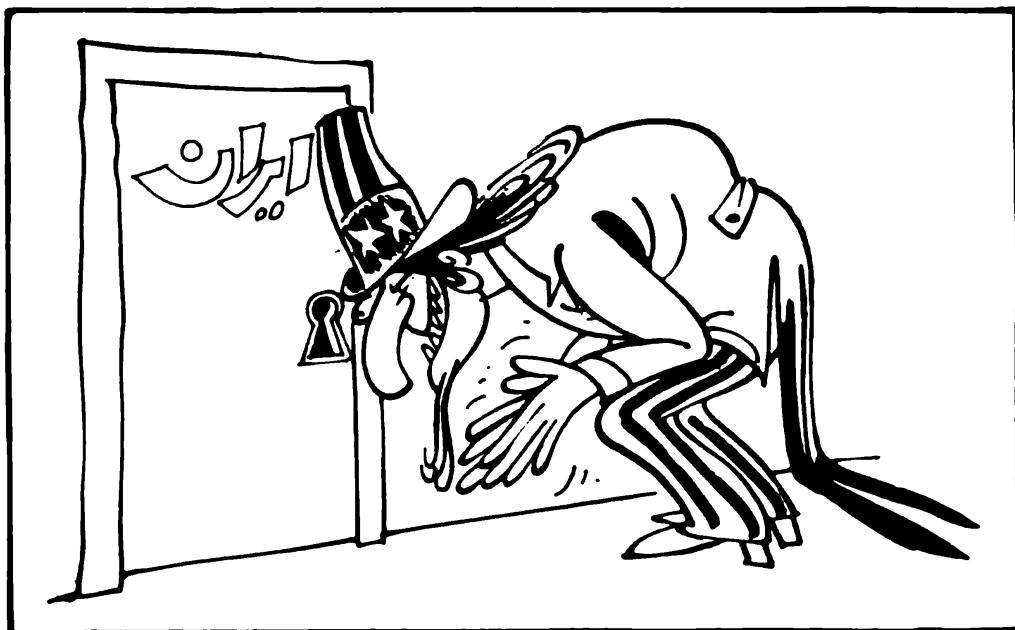
کو خربدار؟ حراج است حراج ا

در همه مکر و فن استادم من مفتی بصره و بندادم من
فاضی سلطنت آبادم من آی، عجب در تله افتادم من ا

گرگو کنوار حراج است حراج ا

کو خربدار؟ حراج است حراج ا





تئوری میانبر!

میگویند، پسر یکی از میلیاردگاهی آمریکائی با سر و وضع شندره و پندره رفته بود به محله هارلم، یخه یکی از جوانان سیاہپوست را گرفته و کفته بود:
«میدانی من کی ام؟»

— نه!

— پسر مستر هامیلتون، کارخانه‌دار معروف

— خب، خوشبا به سعادت، این موضوع چه دربطی بمن داره!

— هیچ میدونی چرا آدم اینجا وجا سر و وضع اینجوریه؟

— نه!

— برای اینکه میخواهم، در غمث شریک بشم، در فقرت شریک بشم، در سرنوشت آیندهات شریک بشم و دوش بلوش تو حق را از کاپیتالیست‌ها وصول کنم و برسانتم به یک زندگی مرفه و ایده‌آل!

جوان سیاہپوست که تا این لحظه هاج و واج به‌حروفی تازه «شریک» انقلابی خود گوش میکرد یکمرتبه پقی میزلد زیر خنده و جواب میدهد:

— میدونی جیه، رفیق؟

— نه!

— راهی که تو برای شرکت در سرفوشت من پیشنهاد میکنی راه دور و درازیه، من راه کوتاهتری برای رسیدن به یک زندگی مرفه بلدم.

— چه راهی؟

— عوض اینکه تو بیای در زندگی فقیرانه من شریک بشم،
من بیام در زندگی میلیاردگاهه تو شریک بشم!



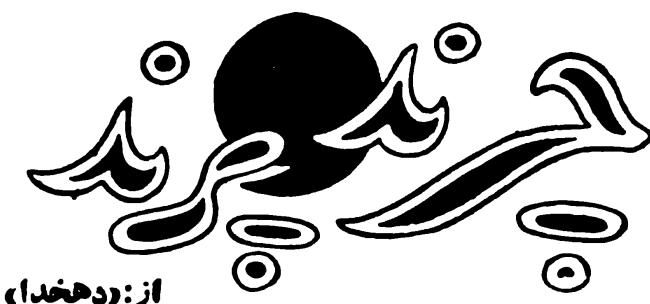
۲۵



تعیین موضع

پرسید خبرنگاری از رهگذری
دانستن موضع تو در عهده، ماست
رو راست بگوی و قصه را کوتاه کن
چپ موضع بهتری است یا راست رو است؟
چون رهگذر این سؤال نیکو بشنید
بنگر چه نکو کشید مو را از ماست
کفتاکه. نمچپ نه راست، چون این بند
نشناخته‌ام هنوز دست چپ و راست.

"بچه ناری آباد"



مکتوب یکی از مخدرات

آی کبلا دخو، خدا بجهای همه مسلمانان را از

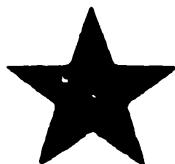
چشم بدمحافظت کند، خدا این یکدانه من هم بمن
زیاد نبینند. آی کبلای، بعد از بیست تا بهجه که گور کردم
اول و آخر همین یکی را دارم آنرا هم با باقوری شده ها
چشم حسودشان بر نمیدارد بمن ببینند، دیروز هم
صافو سلامت توی کوجه و وجه و ووجه میکرد، پشت
کالسکه سوار میشد، برای فرنگی ها شعر و غزل
می خواند

یکی از قوم و خوب شهای با باش که الهی چشمهاي
حسودش در آد، دیشب خان نعمان همان بود صبح یکی بد و
چشمهاي بجم روحه افتاد، يك چيزی هم پای چشم
در آمد، خالش میکويند چه میدونم؛ بی ادبیست
سلام در آورد. بمن سرزنش هیکنند که چرا سروهای
بر هنه توی این آفتاب های گرم بجهرا ول میکنی توی
خیا ما نها، آخر چننم الهی صبح سفره ای بکنانه نهاده
چکارش کنم.

یکی یکدانه امشن با خودش است که خل و
دیوانه است. در هر صورت الان چهار روز آزگار است
که نه شب دارد نه روز، همه هم بازیهایش صبح و شام
سنگه پهرشکه های میپرانند، تینه (بی ادبی میشود گلاب
بر و تان) زیردم خرها میگذارند. سنگ روی خط
واگون می چینند، خاک پسر راه گذر می پاچند.

حسن من توی خانه ور دلم افتاده هر جه دوا و
درمان از دستم آمده کردم، روز بروز بدتر میشود که
بهتر نمیشود، میگویند بیش دکر مکترها چمیدانم
چه خاک و خلی است که بجهم بدhem، من این چیز هارا بلد
نه است، من بجهم را از تو میخواهم، امروز اینجا فردا
قیامت، خدا کوروکجل های نورا هم از چشم بد محافظت
کند، خدا یکبیت را هزار کند، الهی این سر پیری
داغشان را نبینی، دعا، دوا، هرچه میدانی، باید هم را





دوروزه چاق‌کنی، اگرچه دستو بالهاتنگ است، اما
کله قندتور اکور می‌شوم روی چشم می‌کذارم می‌آرم.
خداشما پیر مردهارا از مانگیرد. کمینه اسیر الجوال

جواب مكتوب

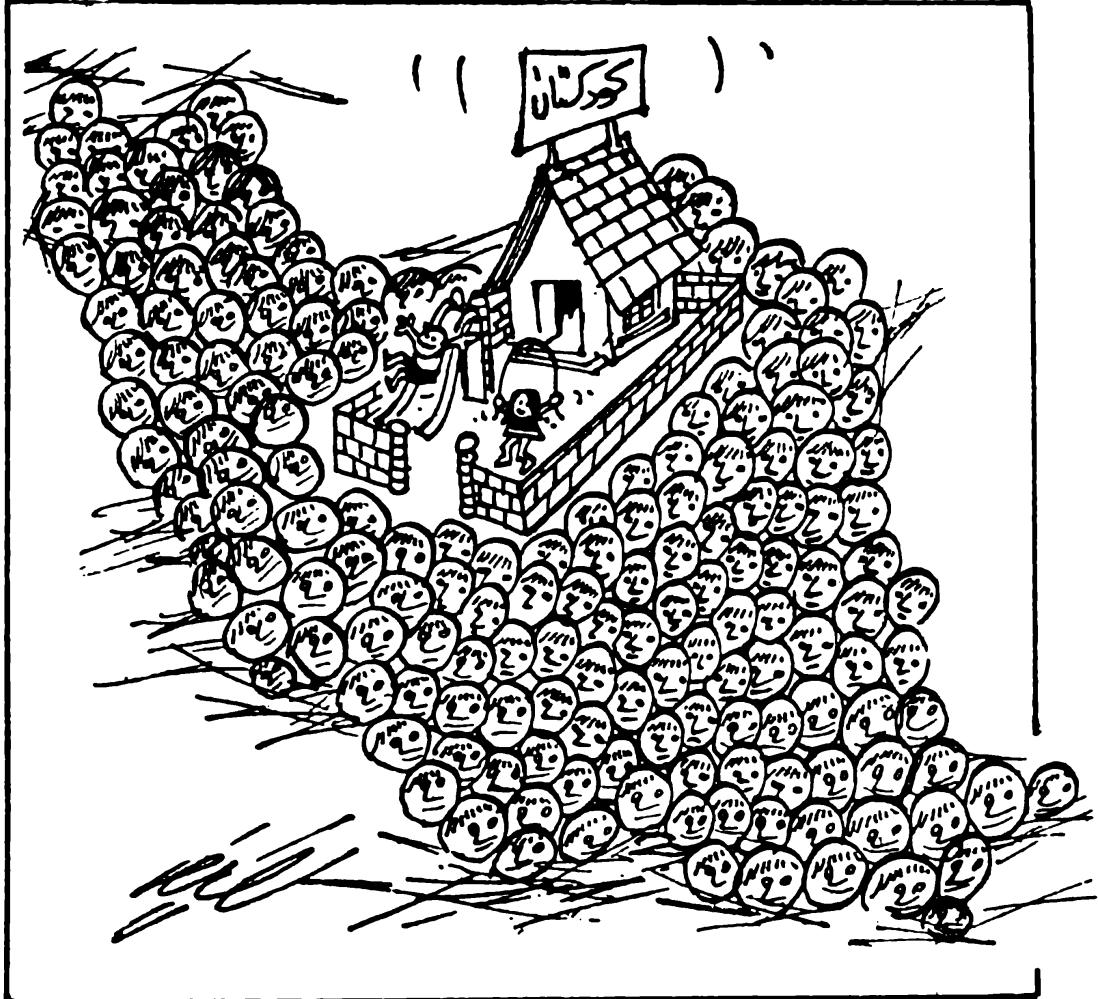
علیا مکرمہ محترمہ اسیر الجوال خانم. اولاً
ایم شما خانم کلانتر و کدھانو بعید است که چرا با
اینکه اولادتان نمی‌مانند اسمش را مشهدی ماشالله و
میرزا ماندگار نمی‌کذارید. ثانیاً همان روز اول که
چشم بوجه اینطور شد چرا پیش نکردی که پس برود.
حالا گفته ها گفته است.

من تند لم روشن است. انشاء الله جنم زخم نیست،
همان از گرما و آفتاب اینطور شده. امشب پیش از هر
کلر یکقدری دود عنبر نصارا بدھ بین چطور می‌شود.
اگر خوب شد که خوب شد. اگر نشد فردا یک کمی
سرخاب پنبه‌ای یا نخی، یک خردہ شیر دخت، یک
کمی هم بی ادبی می‌شود پشكل ماچلاع توی گوش‌ماهی
بجوغان برین توی چشمیش بین چطور می‌شود. اگر
خوب شد که خوب شد. اگر نشد آنوقت سه روز وفت
آفتاب زردی یک کلۀ بدل چینی آب کن یکدار جلو بجه،
آنوقت نگاه کن به تور کهای چشمیش اگر قرمز است
هفت تکه گوشت لخم، اگر قرمز نیست هفت دانه بر نجع
یا کلوخ حاضر کن و هر کدام را بقدر یک «علم نشره»
خواندن متنکان، آنوقت بین چطور می‌شود. اگر خوب
شد که خوب شد. اگر نشد سه روز ناشتا چهرا - بی ادبی
می‌شود گلاب هر و ناند می‌بری توی جایی و بهشت یاد میدهی
که هفت دفعه این ورد را بگوید:

«... سلامت می‌کنم خودمو غلامت می‌کنم»
«یا چشم‌مو چاق کن یا هپول هبولت می‌کنم»
امیدوارم دیگر محتاج ہدوا نشود. اگر خدای
نکرده باز خوب نشد دیگر از من کاری ساخته نیست
برو محله حسن آباد بدھ آسید فرج الله جن گیر نزله
پندی کند.

خادم الفقراء دخو علیشاه







۲۹

پیام‌های برف پاک کن

از روزگاری که ابلاغ جریمه پلیس از طریق برفپاک گن مدد شده، جامعه‌ی راننده و دارنده اتومبیل همیشه در این فکر بوده که راه مقابله‌ای از همین ماجرا، یعنی از مجرای برفپاک گن پیدا کند و دست بر قضا، ازاناصاف نباید گذشت که در بعضی موقعها چنان شیرین کاشته‌اند که پلیس و غیرپلیس آیوالا آورده‌اند، مثلًا... آقانی که اتومبیل قراضه‌اش را در فلکه یک میدانگاه شلوغ پارک کرده بدنبال کار خود رفته بود تیکه موقعی زیر برف پاک کن خود قرار داده دروش نوشته بود:

- «جناب سروان، بخدابه اینجا که رسید یکمرتبه ایستادو از جاش تکان نخورد که نخورد، باور نمیکنید، مسوئیچش روشه، شاید تا موقع برگشتن من با یک مکانیک، شما روشن شن گردد باشید!»

... و اتومبیل دیگری که جلو یکی از وزارتخانه‌های شلوغ، درست در محل پارک کردن مطلقاً منوع، پارک کرده بود پیام برف

پاک کنی اش این بود:

- جناب سروان، تورا خدا جریمه نکن! شوهر خاکبرسرم ماشینمو امانت گرفته بود که بره بليت شيراز بخره و برگرده، اما از دستها چگي يادش رفته سوئیچش را بياره بده بمن و با خودش برد قول شرف ميدم که تاروز چهارشنبه از اينجا بيرمش!



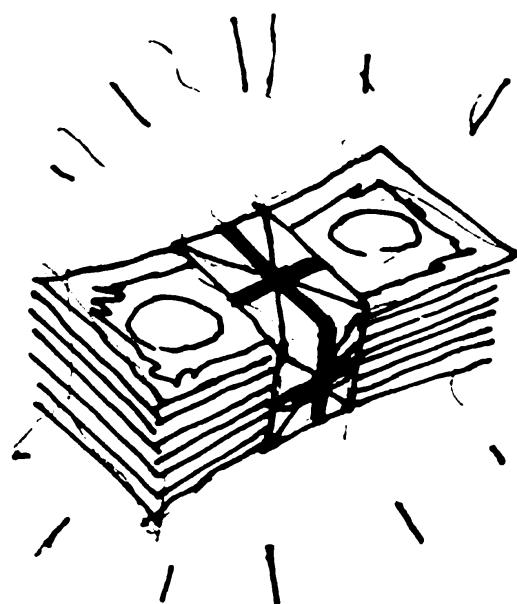
تلگراف کوش بهشاه

فرزند ناخلفم، شاهنشاه سابق
محمد رضا پهلوی

خاطرت هست که چند سال پیش چگونه با آن بوق و کرنا و جار و جنجال و دادار دودور خواب آرام دوهزار و پانصد سال عمر آشفته‌کردی و تازه با کمال پر روشی گفتی "کوروش آسوده بخواب زیرا که ما بیداریم من هرگز این جسارت تو را نخواهم بخشید چون علاوه بر اینکه مرا از خواب بیدار کردی، با چسباندن خود بهمن، آبروی ۲۵۰۰ ساله مرا هم پیش عده زیادی بردم. اما محمد رضا پهلوی بدان و آکاه باش که شاهان بزرگی مثل من عفو و بخشش هم سرشان می‌شود. اگر بخواهی می‌توانم تو را به آرامگاه خود دعوت کنم و جای مناسبی بغل دست خودم برایت فراهم بسازم. آن وقت هردو خواهیم توانست دوباره آسوده بخوابیم. به شرطی مدتی بعد، دیوانه دیگری پیدا نشود که باز به فکر بیدار کردن من و تو بیفتد. در انتظار جواب



افشاگری



حقوق بگیران انگلیس

در
ایران !



۱- در بان سفارت انگلیس در ایران
که طبق لیست‌ها واسناد موجود و غیر
قابل انکار هر ماهه مبالغی از انگلیسها
دریافت می‌کند.

با برخواست عده زیادی از
خوانندگان مجله که بدلاًالی نتوانسته‌اند
از روز اسامی حقوق بگیران انگلیس در
ایران مطلع شوند و لذا مانده‌اند سفیل
و سرگردان که چه کسی حقوق بگیراست
و چه کسی حقوق بگیر نیست ، این مجله
برای اولین بار جهت روشن شدن اذهان
 عمومی گذاشت و با رعایت سلسله مراتب
اداری اقدام به نشر این حقیقت با عکس
و تفصیلات می‌کند :



۲۱



۴- کاردار سفارت انگلیس که خوش پس از کمی مقاومت، باین امر اعتراف کرد! و بعلاوه حقایق دیگری ارا هم بروز داده است.

۵- بالاخره سفیر کبیر انگلیس در ایران که وابستگی او برای العین مشاهده شده است و جانی برای انتکار باقی نماند. این شخص هم همه ماهه مبالغ قابل توجهی از دولت انگلیس برای فعالیت در ایران دریافت میکند. همه اینها بعلاوه تمام کارمندان سفارت و کنسولگریهای انگلیس، در زمرة حقوق بکیران انگلیس بوده و لازم بل واجبت آنها را شناخته و از معاشرت با آنها احتیاط فرمائید.

در اینجا فرصت را غنیمت شرده و افتخار میکنیم که این مجله توانسته است پرده از روی یکی از سیاسی‌ترین مسائل حاد روز بردارد و در کمال صراحت و بدون اینکه ماخوذ بیجا شود نا توی رو در بایستی گیر کند این اشخاص را بشما معرفی نماید.

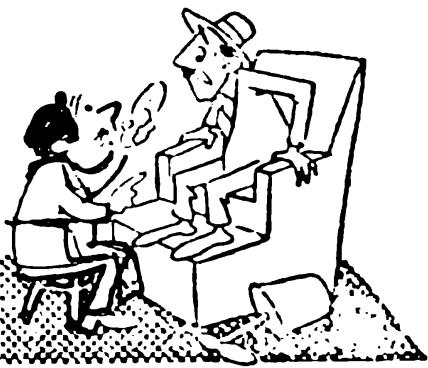


۶- آبدار باشی سفارت که او هم طبق مدارکی که مولای در زمان نمیرود، هر ماه مستمری قابل ملاحظه دریافت میکند.



۷- باغبان سفارت که او هم اهل بخیه است و برای شننر قاز مواجب سفارت تا بحال دسته‌گلهای زیادی به آب داده است.

والس

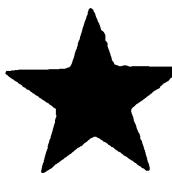


از: بیرمک

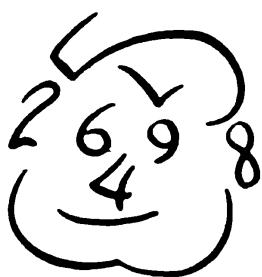
از طمع بذل چصنار خرج
در توى مالت مفکن هرج و مرج
آفتابه را خرج لحیمش مکن
دیگو بفربان حلیمش مکن
من شده ام مات از این شرح و بسط
او به کل میخ یهو برد دست
دو «کف» اسفنجی پر زرق و برق
کند و سپس کوفت بهم، درق و درق
تا که بر قدم بکنم های و هو
رفت دوتا کفتوى کفشم فروا
آنچه که بر حیرت من می فزود
کفش من آنقد که بگی نونبود
لیک چنان امر بمن مشتبه -
شد، که کلا رفت فرو تا لبه
از نفس گرم و روایات او
کشت پذیر فته عنایات ! او
با زدوباره شوت و حوله بدست
واکس زنان لحظه ای ساکت نشست
زددوسه مشتی بهدک و دند کفت
وارسی آغاز شد از بند کفن
داد تکانیش و در انداز کرد
نا که بگم آخ، همراه باز کرد
کفت بشاکر دخونش با تشریف
- بند حابی بده بینم پسر !
بی چاک و بی چونه و بی چون و چند
جفتی از آن بند بما کرد بند



عصر دوشهیه بی کشت و گذار
مسی پلکیدم و سط لاله زار
در جلو دکه یک واکس زن
شیطونه کفتا بر زوا کسی بزن
با قدم محکم د بی معطلی
رقمه و جسم بسر صندل
او به نکان سر د من با سازم
بیچ بچی و تاری و دوس ملام
چونکه زمن بود جلو تر بکی
معطل نوبت بشدم اند کی
فلسفة باقی بسه خواننده جون
نوبت من شد ، من بسته زبونا
جرخ زد و بین دو پایم گرفت
برد سر سکو و قایم گرفت
حواله چربی بگرفتش بدست
کچ شد و معوح شدو بازم نشست
مثل علی و رجه چیه ؟ - فر فره
فر فره کی اینهمه وول میغوره ؟
الفرض از بعد کمی مشت و ممال
شترک بزن، حوله و صابون بمال
بکدفه چون جن زده هامکت کرد
باسرو گردن دو سه تارقص کرد
کردن گاهی به دو چشم درست
کفت: کد حیف از تو که این کفش توست
حیف نباشد که چنین کفش شیک
خوردده ترک از دو سه جامنل خیک ؛
کفش باین شیکی، کف خواهد
بز چو خریدی شب علف خواهد



حال کمی از خود من گوش کن
اوستا را با کفشن فراموش کن
رفت حواس به زوایای جیب
ورد زبانه شده امن بجیب
جنگ دل و عقل من آغاز شد
سر زنش تن بتن آغاز شد
عقل بدل کفت که ای کرم خر
از چهار نی صاحب خود راضر؟
صاحب بدیخت توجان کنده است
(کر چهولنگاره و خربنده است)
لیک باید تو زردوی هوس
ریشه پولش بزنسی یکنفس
تا سر بر ج این عنق منکس
با چه طریقی بدرآید فرس؟
دل به جوابش به تمسخر بگفت:
سوه که ندبدم ز توجز حرف مفت
هر نظر و هر نفس و هر قدم
فرقوتو میشنوم دنبدم
کر هوس نان بکنم با نوئه
وصله به تبان بکنم با نوئه
از پس یکماه هوس و موس موس
همچه که دستم بر سدبر فلوس
نازه سر اخم تو وا میشود
قسمت من باد هوا میشود
ورق بز نیبد



«بند» بشدقالب و مشغول شد
خرم و شادان شدو شنگول شد
بعد هف هشتا قرد رقص کمر
واشد و ناشد بیمثال فنر
کرد کمی می و می و لیت ولعل
رفت تو کوکنه و نیم تخت و نعل
چند نلنگر به کفت تخت زد
با دم چکش دو سه تاسخت زد
پاشنه را با سرانگشت خوبیش
برد بسوی پس و آورد پیش
نوچ، نوچ و افسوس و کمی، من و من
کله نکان داد (که یعنی اهن)؛
زمزمه و سر زنش آغاز شد
نازه سر درد دلش و از شد
ای با باراست راستی شما غافلید
بیخوه و بیهوده تو دنباب و لید
پولو همینطور هدر میدهید
بعد ز دنباب گله سر میدهید
کفش باین خوبی و این خوشکل
تعل باین بدگلی و فستلی ۱۱
نازه اجازه بده (رفت تو حساب)
(زیر لبی بیچ؛ بیچ و پیچ و ناب)؛
دو تا و سه تا و سه تا و یکی
روی بمن کرد و بگفت: آی ز کی
اصلا از آن اول و روز نخست
تعل تو هم ناقصه هم نادرست
هم کجه هم کسره و هم یکوری
زشنه و ناجوره و ناشی کری
میل خودت - صحبت من بی ریاست
رد و قبول هر دو بست شماست
دخواهی اگر با دل خود شور کن
هر چه دلت خواست همانطور کن،
الفرم آن مبتکر نابغه
کرد مرا خلیع ید از "ناطقه"
نا که بر قتم دهنی وا کنم
پاسخ شایسته مهیا کنم
کفش کذائی بدر آمد زیام
نصف عمل هم شده بودش نهاد



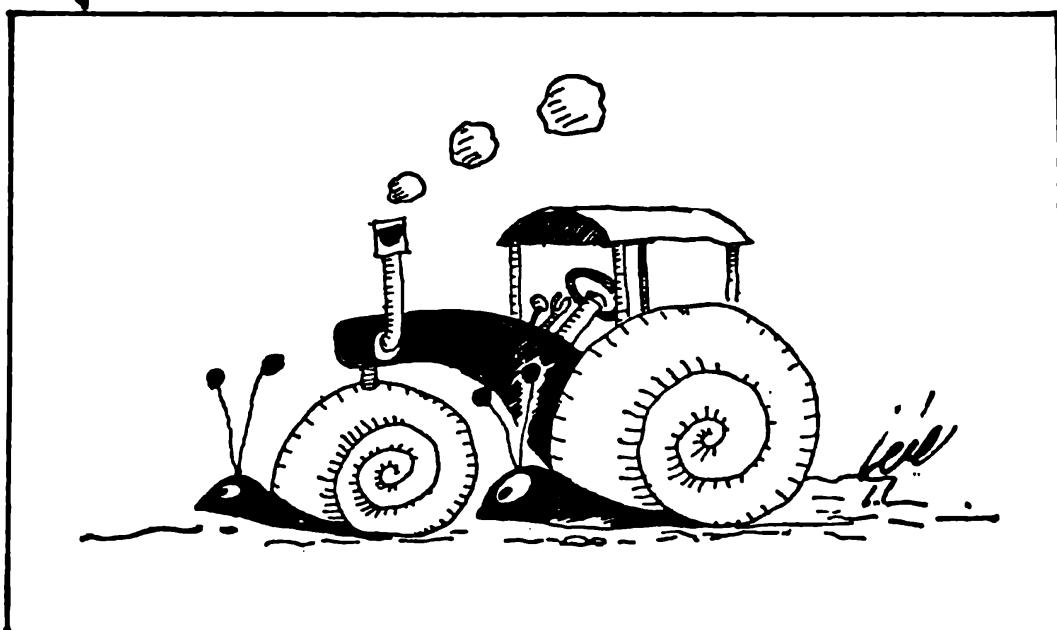
من دیگه رفتم ، گوربای تو
این تود آنهم دل رسوای تو

۴۰۴

توی همین صحنه پر دلهزه
واکسیه داد زد که: آقا حاضرها
تعل گذاشته نهش و صله شد
کار کن و با نصب و اصله! شد
با شدم و گفتم حعایم چیه
خنده‌ای کرد و گفت: قابلی نداره!
(مکث کن و خنده کن از فاقیه
اوستارا مuttle نکنیم، کافیه!)
الغرض از بعد کمی مس و مس
· مس و مس و پس و پس و پس
- عرض میشه که نعل شماشیش تو من
میین دومن ، حالا سه تمن (بازدن)
بندشم هر جا بری پونزمزاره
برو بپرس ، این بغلی هم داره
تعمیر پاشش (!) میگیریم چارو نیم
خورد، شوول کن: بگی پنج، تابریم
چار نومنم مال دونا کفه خوبه؟
زیاد که نیستش؟! همه جا پنج جو به!
پونزمزارم واکشن و شاگردونه
بنجزارم تخفیف و جای چونه

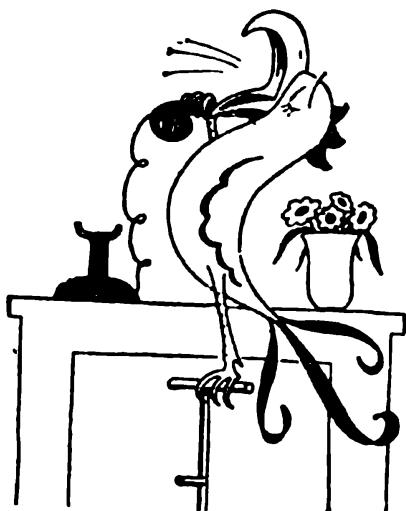


منطق و بحث و جدل و کشمکش
یعنی که چه؟ خواهش دار او شد
یعنی که من غلام و من حاکم
رهبر و فرماندهام و نظام
جان من این و سوسه را دور کن
خط حساب هندسه را کور کن
زنده بامید هوس زنده است
کار نویا ک از عشق مگن زنده است
گر نبود عیش و بیوزرف و برق
دل به چه عشقی بطید درق و درق؟!
خرج و مخارج که جواب نشد
کافه و معشوق و شرابه نشد
عقل دمک گئته و دل درعتاب
:: مردد شده در این دو باب
(از تو چه بنهان که در این داد و دود
بنده طرفداری دل مینمود
جان دلم بود هوا خواه دل
بود عقل و سخنگانش کسل)
گاه کندازی کمکش میشدم
نشتی دوز و کلکش میشدم
نا که بکل عقل زمیدان گریخت
مفتضی رخبط و هراسان گریخت
گفت برو کار ترا ساخت دل
بنجذب خود را بتواند اخوت دل





بکسره رفتم بسوی منزل
 خسته و درمانده (بکام دلم ۱)
 کفشو در آوردم و کنده زیبا
 جانب پستو شدم اندر قنا
 پیش کشیدم دو عدد کنه کفش
 گفتمنش الاهومدد کنه کفش ا
 دیدم عجب کفش پدر داریه ،
 راحت و بی سوسه و آزاریه !
 از پی بگشت و در امشبه
 غایبت مطلوب و بهین مطلبیه !
 لیاث فقط حیف که بی رنگ و درست
 بی حسب ظاهر و بی برق و بوست
 زود پا کردم و رفشم . بفرک
 بکدفه آمد نظرم فکر بکر
 زود پر یادم تویی پیش ، تاکسی
 بکسره رفتم دکون و اکسی ! !



گرچه شما سرورین و صابد کون
 فربونتم بیت تو من و شیش قرون
 هر دلی دلم ریخت ، سرم منگشند
 هیکلم اندر سر جا منگشند
 بیک بدون سخن و گفتگو
 زود در آوردم و دادم به او
 جست زدم توی خیابان چه جوز
 منگشتنم در طپش و مورمور
 چونکه کمی حالت عادی شدم
 لشک و شل و غیر ارادی شدم
 خوب نوجه چونمودم به پام
 دیدم عجب کفشی درست شد برآم
 بسکه کفایش رو ببوا آمده
 پاشنه از کفش جدا آمده ۱
 فوزک با ول شده در آسمان
 خارج و داخل میشه لف لف کنان
 پنجه زسنگینی نعل زیاد
 خسته و درمانده شده کرده باد
 پاشنه ها صاف و نوک کفش هم
 همچو خمیری شده دولا و خم
 روکش و رویش همه چین چین شده
 چین و نرک خورد و همچین شده
 رفته زجیبیم پول بیک کفش نو
 کفشه شده تنخی هرزه رو
 باری بیک گوشه نشتم یک
 منصرف از گشت و گذار و در
 پاشدم و همچه که خواستم برم
 بیدم امه ، پنجتنه کرده درم
 شل شلکی داد زدم تاکسی
 واستا که ناکوم نندم از واکسی



آگهی تعطیل

بدینوسیله به اطلاع کلیه اهالی مملکت و علاقهمندان می‌رساند
در اثر تغییر و تحولات جاری، در "میخانه" بسته شده است لطفاً تا
اطلاع ثانوی از مراجعت خودداری فرمائید.

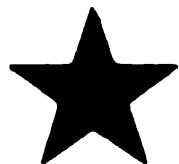
۱۳۵۷ - ت

آگهی افتتاح

بدینوسیله به اطلاع کلیه اهالی مملکت و علاقهمندان می‌رساند
به تازگی در "خانه تزویر و ریا" گشوده شده و برای ہذیرانی
از مراجحان آمادگی کامل دارد.

۱۳۵۸ - ت

آنگر - دوآگهی فوق را شخصی به نام خواجه حافظ شیرازی برای ما
فرستاده وطبق قانون مطبوعات درخواست چاپ آن را کرده است.



اندرز بانکی!

اگر یکی از بانک‌ها نامه‌ای
بشما نوشت و در آن نامه پیشنهاد
کرد که بیانید از بانک ما
وام بگیرید، مبادا در جواب متلا،
برای عرض تشکر، برایشان نامه
بنویسید، چون بمحض دریافت
نامه شما، بشما خواهد نوشت:
«متمنی است برای پرداخت اقساط
ماهانه خود اقدام فرمائید»!

آمریکای نفت آشام

وزیر دفاع آمریکا با قیافه حق
بجانبی گفته است که آمریکا در
درگیری‌های خاورمیانه مداخله میکند.
در توجیه علت مداخله آمریکا، وی
توضیح داده است که چون مابهنت
خاورمیانه باستگی شدید پیدا کرده‌ایم
و این منطقه برای ما جنبه حیاتی
دارد بنابراین در درگیری‌های آنجا
مداخله خواهیم کرد. از آنجا که
در اکولای خون آشام نیز برای مکیدن
خون دیگران همین استدلال را میکرد.
بنابراین دلیل وزیر دفاع آمریکا
نیز صدرصد منطقی و کامل "قانع
کننده بنظر میرسد".



ژئو پلتیک!

یکی از جغرافی دانان بزرگ عقیده دارد که زن، شیاهت عجیبی با نقاط مسکونی کر مزمین دارد: از ۱۳ تا ۱۸ سالگی مثل قاره آفریقاست. یعنی، بزرگ و اسرار آمیز و ناشناخته. از ۱۸ تا ۳۰ سالگی مثل قاره آسیاست یعنی، برجنب و جوش و شلوغ پلوغ. از ۳۰ تا ۴۵ سالگی عین آمریکاست یعنی، کاملاً کشف شده و بسیار برداری شده. از ۴۵ تا ۵۵ سالگی مثل اروپاست یعنی، خوش ظاهر ولی کسل کننده و از ۵۵ سالگی پس از عین استرالیاست یعنی، همه کسی از وجودش خبر ندارد ولی هیچکس به متراقب نمی‌رودا

- از تابلو یک تخم گل و سبزی فروشی جلو بازار: «تخم گل و سبزیجات ما بقدرتی سریع می‌روید که وقتی آنرا در باگجه پاشیدید فوری عقب بایستید تا سبزیها لکدمار نشود!»

- از یک آگهی پشت ویترین جواهر فروشی: «همه جور حلقه نامزدی کرایه داده می‌شود!»

- از تابلو دیواری یک آرایشگاه: «اگر حوصله گوش دادن به وراجی سلمانیها را ندارید بیش ما اصلاح کنیده.»

- از معرفی یک فیلم «برنامه آینده» در سینما: یک فیلم برهیجان، سراسر دلبره که شما را از روی صندلی به بیرون پرتاب خواهد کرد!»

نکته‌ها

۱

اگر در مجلسی اتفاقاً کنار دست یک آدم اخمو و کسل کننده نشستید، ابداً ناراحت نشوید - بجای ناراحت شدن بخود بگویید: اگه این بابا توانسته یک عمر خودشو اینجوری تحمل کنه، منه می‌تونم این یکی دو ساعت تحملش بخشم!

نکته فنی!

آدھهای این دوره، حتی موقعی که می‌خواهند خر خود را از پل بگذرانند، اول از همسعر می‌گذرند روی گرده خرمه موتور هفت سیلندر کار بگذارند!

خانه و خانواده

فراموش نکنید که بجهه‌های شما در سینم پیری کمکهای فراوانی بشما خواهند کرد، منلا بشما کمک خواهند کرد که زودتر پیر شویدا!

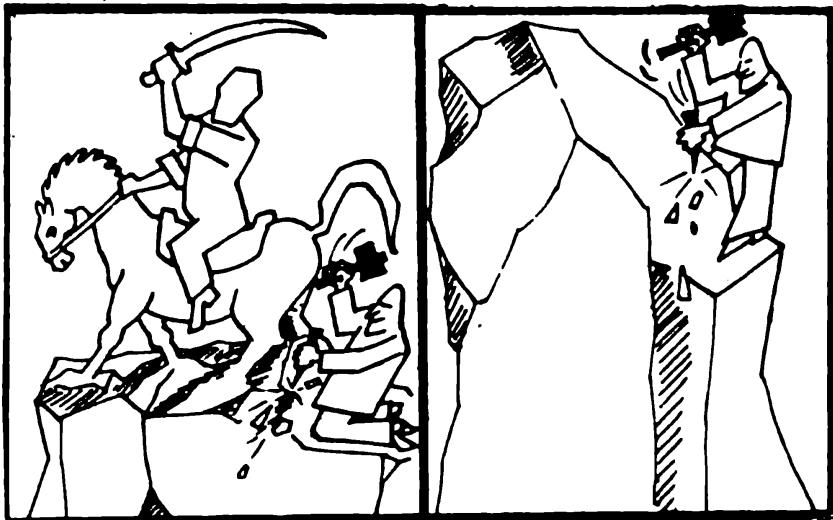
نکته اخلاقی!

حتی یک سکه کوچک دو ریالی قادر است قرص خورشیدرا از نظر شما پنهان کند - البته موقعیکه آن سکه جلو چشمان را گرفته باشد!



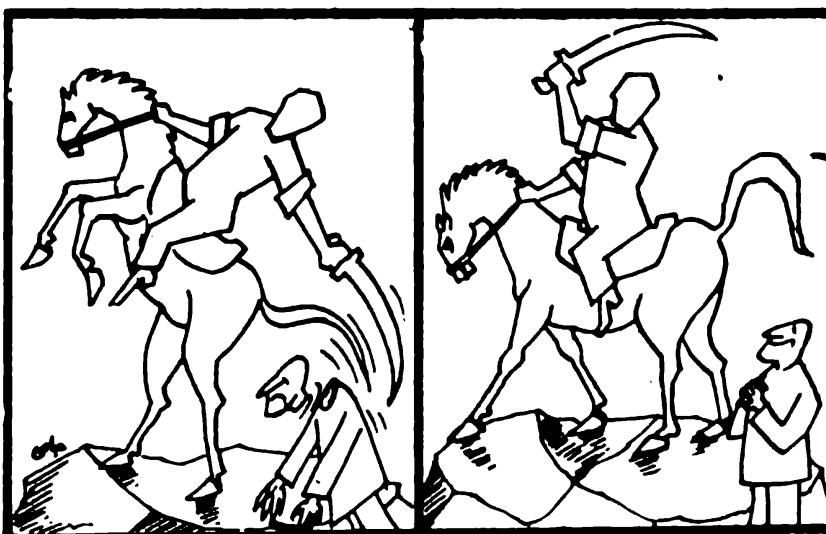


۳۹



۲

۱



۴

۳

اندیخته ایشان

عیا زنگنه

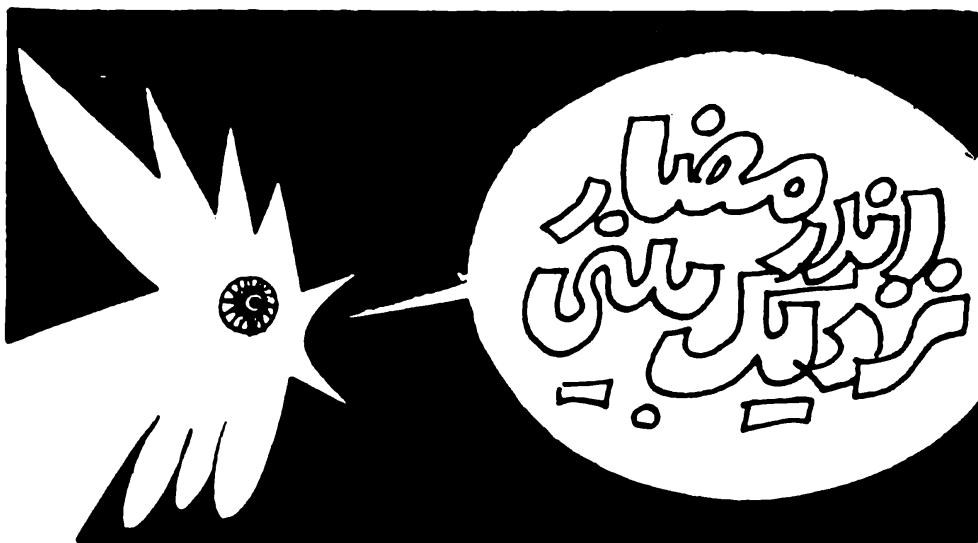
روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری با کرمه
خره. ماده خربز مرد. شیر گاو بکره خرمیداد و ایشانرا
شیر دیگر ببودو روستائی ملول شد. گفت:

— خدا یا تو این خر کره را مر کی بده نا عیالان من
شیر گاو بخورند.

روزه دیگر در هایگاه رفت، گاودرا دید مرد.

مردک را دود از سر بدروفت، گفت:

— خدا یا من خر را گفتم، تو گاو از خر باز نمی‌شناسی؟!



از : بهروز

ما آنهاي نزديك بين که اصطلاحا بهمان ميگويند : «عينکي» يك خصوصي و خاصيت مشترك داريم و آن اينستكه وقتی عينکمان را برميداريم دنيا را چنان هشتف و قاطي و پاطي می بینيم که انگار زير آب چشمهايمان را باز کرده ايم و ته دريا داريم . قدم ميز نيم .

هبيج چيز مرzi ندارد و همه چيز قاطي همه چيز ميشود و کافيست از دومتری تلوزيون را تماشا کنيم تا شاهد باشيم چطور دوتا چشم گوينده باهم از کاسه درمياید و وسط ابروهایش درهم اهتمام ميشوند و يارو می شود عينا مثل اوليس و غوليک چشم . اين البته مال موقعی است که ما در خانه يا کوچه و خیابان عينکمان را برداريم و عذاب ! اصلی از وقتی شروع ميشود که بحمام ميرويم ، آنهم حمام عمومي محله که توی بخار آب و هوای دم کرده اش چشمهاي سالم لتك ميندازند چه برسد بمجهشمهاي در گيوه باز ما که از يكوجي آنورتر را زورشان مياید ببینند .

سابق برایين که ما مثل الان اعيان و اشراف شده بودیم بعداز ظهرهای جمعه از ساعت دو و سه بعد پاتوق بچه های محل توی حمام عمومي بود ، يا از تيرهای وسط حمام بالا ميرفتند يا توی خزینه شنای چالمحوضی ميکردنند يا آب سرد برميداشتند و دور حمام دنبال هم ميکردنند .. و پهرجهنه بدختي ما نزديك بینها از وقتی شروع ميشد که لنك را می بستيم و وارد حمام ميشدیم . فقط تشخيص ميداديم يك مشت هيكل متحرک گوشتي توی دست و پاي هم ميلولند و اينطرف آنطرف ميروند . بعضی وقتها هم کسی صدامان ميکرد و دست تکان ميداد که ما يا باید ازروی آهنگ صدایا حبس و گمان ميفهميديم چه کسی است یا اينکه اصلا نميشناختيши و معهذا خيلي سرگرم و سرحال جوابش را ميداديم و ميگفتم الان ميایم پيشت و بعد می چپيديم زيردوش تا سر فرصنت برويم جلو و ببینيم يارو کي بود ... ?

آنروز هم مثل سائر هفتهها وقتی در حمام را باز کردم و رفتم تو ، سرم را انداختم پائين وازيك گوشه تند رفتم طرف دوشها . از بخشانسي همه دوشها پر بود و چند نفری هم نوبت گرفته بودند .

منتظر نوبت شدم و از همانجا نگاهي کردم به صحنه بخارآلود حمام . يك عده اشباح سرگردان را دیدم که با بلاتکلifi يادراز کشیده بودند يا راه ميرفتند . دو تا از اشباح هم روی کول هم رفته بودند که بعدا با فراست در يافتم يكی از اين اشباح کيسه کش است و دارد شب ويگر را که مشتری است مشتمال ميدهد .





یکی از دوشها خالی شد و کسی که قبل از نوبت گرفته بود داخل آن شد.
باز سرم را بر گردانید و مشغول سیر و سیاحت ارواح سر گردان شدم که دیدم
یکنفر در اعماق بخازها دارد برایم نست تکان میدهد... فکر کردم حتماً با من نیست.
بروی خودم نیاورید و سرم را انداختم پائین . بعداز چند لحظه سرم را بلند کردم دیدم
یارو گه گویا دلخور هم شده با حرارت دارد نست تکان میدهد که مرا متوجه
خودش کند .

از نظر احتیاط طوری نستم را بردم بالا و بعد آهسته به سرم کشیدم که هم
جواب اورا داده باشم و هم اینکه اگر اشتباه کرده باشم حمل بر صاف کردن موی کله
 بشود . ولی هنوز اینکار را تمام نکرده بودم که دیدم طرف منبوطه که گویا حسابی کلافه
 شده بود با دو تا نست دارد بمن طوری اشاره میکند که : مردیکه مگه کوری ؟
 دیدم الانست که گند قضیه در بیاید و برآمان نست بگیرند . تند تند نستم را برایش
 تکان دادم و گفتم :

— چطوری آقا ؟ پیدات نیست ؟

یکی دیگر از دوشها خالی شد و رفتم تو . هرچه فکر کردم طرف کیست ، کسی
 بخارترم نیامد .

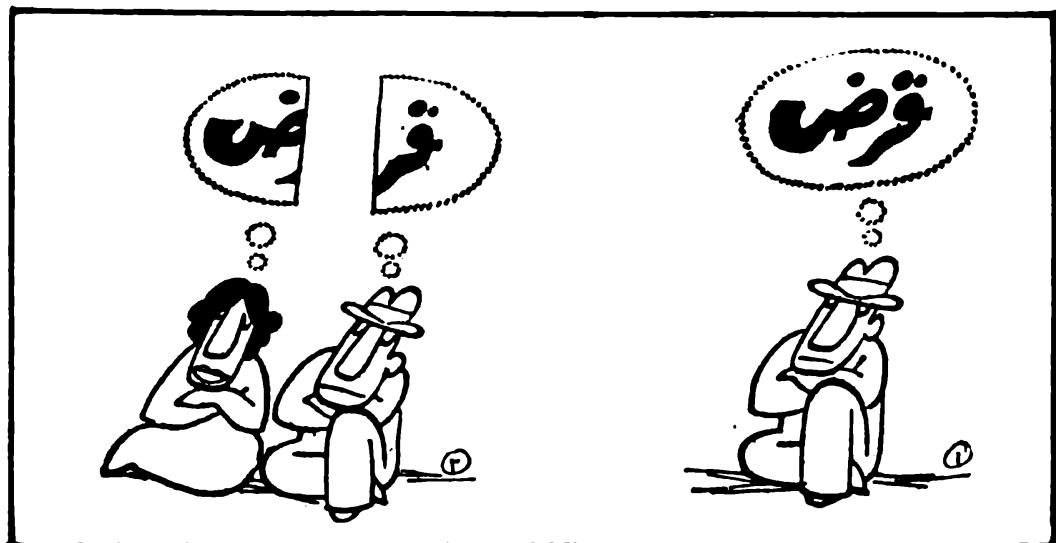
از زیر دوش که آمدم بیرون دیدم باز دارد نست تکان میدهد . گفتم حتماً ومه
 نفری نست به یکی کرده اند که بیینند من می بینم شان یانه ؟ راه افتادم طرفش و دادزدم:
 — خیلی خوب بابا ، اومدم . چه خبرتونه .
 باز نست تکان داد . باطنعنه گفتم :

— یونمیری کورم نمیبینم ! یه خرد نست تکون بدء ...

مثل اینکه حقمش نگرفته بود چون صدای پوز خند چند نفر بلند شد . ولی طرف
 از رو نمیرفت و باز نست تکان میداد . سه چهار قدمی اش بودم که گفتم :

— تو پاک مارو کور فرض کردی ؟

رسیدم بھش و خواستم بشوخي با مشت بزنم توی سینمش که خدا نصیب هیچ کور
 مادرزادی نکند . نه رفیقی در کار بود و نه کسی نست تکان میداد . یه آدم از همجا
 بی خبر نشته بود روی سکو و با حرارت هر چه تمامتر داشت سرش را صابون میزدو
 تنش را لیف میکشید ...



قضیه تاریخی

کارگروکارفرما

برای انقلاب از جان گذشتیم
خدا را شکر ما پیروز گشتبیم
ولی صدحیف علی دربین مانیست
حسن هم شد شهید و کم شداریست
محمد کشته شد با تیر دشمن
تلقی له شد به زیر تانک چیفت
کرامت روز و شب مردانه گنگید
ولی افسوس کاندر خاک غلتید
ولی حالا پس از آن جنگ خونین
پس از کشتار و مرگ و فحش و توهین
چه فرقی وضع ما کرده است بایش؟
همان کار و همان مزداست و تشویش
نه دفع شرشده است از کارفرما
نه کس گفتش کیهاین خان والا
نه صاحبخانه تخفیفی به ما داد
نه کس از ما و وضع ما کند یاد
نباید خون آن سالار مردان
شود پامال ناپاکان و رندان
جو سندیکا علاج دردمان است
نباید منتظر شد دست برداشت
برای حق خود بایست گنگید
نباید راه ناهموار کویید

صhone، چهارم - همان کارفرما در
همان تلفن گوید:
الو، آنجا کمیته‌ی امام است؟
بله... چاکریکی پیره‌غلام است
سلام عرض می‌کند از عرض واژ طول
من از کارفرما می‌انم مسئول
شما که یار ما مستضعفینید
بیایید و به چشم خود بینید
گروهی بی‌وطن، مارکسیست، خرابکار
حسابی کرده‌اند احوال ما زار
سخن از خواسته‌ای ناصواب است
ز سندیکا و مزدونان و آب است
ساواکی‌های ضد انقلابی
به بار آورده‌اند اینجا خرابی
تقاضا می‌کنم فوراً بخط شید
صف این عده را از هم بپاشید
که ما مستضعفین را جز شماها
نباید یاوری در دار دنیا

صhone، اول - پیش از انقلاب، کارفرما
در تلفن گوید:
الوساواک؟ بیانات وقت مانده است
کشیده کارگر، از کار خود دست
بیا غوغای پا گشته در اینجا
مرا کر کرده بانگ "مرگ بر شاه"
(زبانم لال اگر شد نقل قولی)
مرا زین خائنان برده است هولی)
پراز عمل بیگانه است و بی‌دین
سخن از انقلاب است و فلسطین
سخن از خواسته‌ای نابجا بیست
ز سندیکا و سورای کذائی است
تقاضا می‌کنم فوراً بخط شید
صف این عده را از هم بپاشید
نشان باید دهید این خائنان را
که اینجا نیست جای دشمن شا(ه)

صhone، دوم - پس از انقلاب، همان
کارفرما به کارگران گوید:
خدا را شکر ما پیروز گشتبیم
برای طرد شاه از جان گذشتیم
چه خونهایی که از مبارز می‌ریخت
بهمید خدا طاغوت بگریخت
اگر اسلام - دین ما - نباشد
ز هم شیرازه‌ی کشور بپاشد
دگر کشور برای کارگرهای است
برادر کارگر با کارفرماست
دگر وقت خرابی نیست حالا
زمان کار و نوسازی است حالا
جز این رفتار ضد انقلابی است
زمان کار و اعمال حسابی است
پناه و پشتمان باشد خداوند
دهد ما را برای کار پیوند
سخنه، سوم - کارگری به کارگران دیگر
گوید:



واعظی بر منبر میگفت که :

- هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد ،

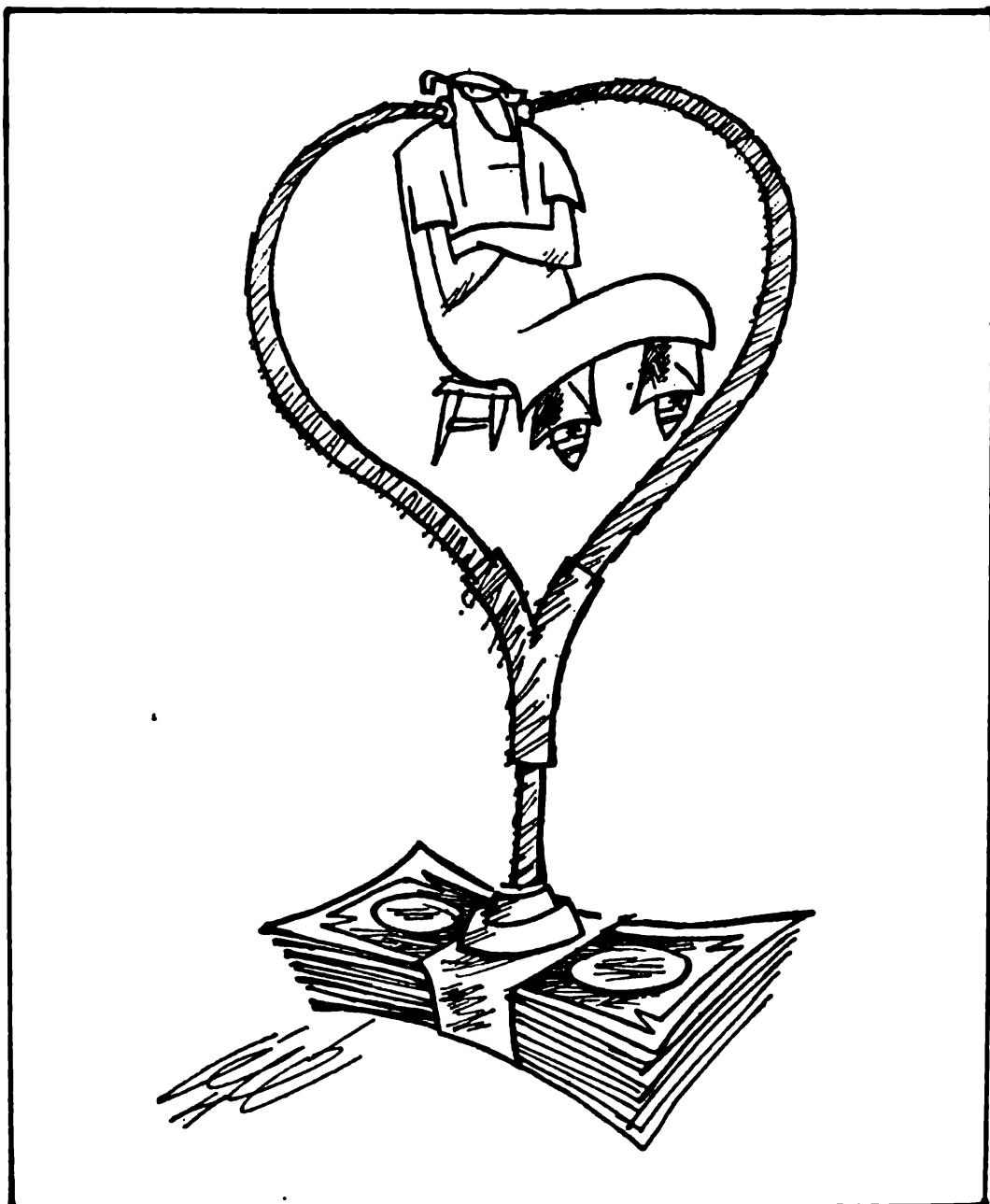
شیطان بدانخانه دریابد .

طلحک از پای منبر برخاست و گفت :

- شیطان در بهشت - در جوار خدا - بنزداشان

رفت و بفریفت ، چگونه میشود که در خانه ما از

اسم ایشان بپرهیزد ؟ !



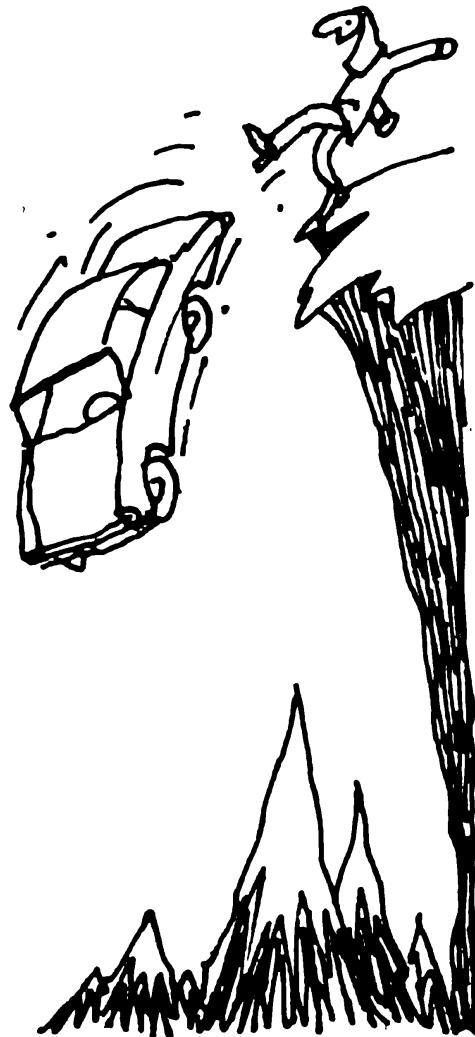
تشکر از جراح عالیقدر

بدینوسیله به اطلاع عموم همشهریان میرساند که اینجانب در اوان جوانی بعلت کثرت مطالعه چپ شده بودم و به هر نحوی که بود زندگی را میگذراندم . اخیراً ، با اینکه در ملاه عام از عینک دودی تبره استفاده مینمودم ، معاذالک بعلت جو موجود مرتبامورد انتقاد دوستان و رهگذران قرار میگرفتم ، لذا برای رهائی از این وضع به جراح عالیقدر مراجعه نموده و به کمک عمل جراحی ، چشم خود را راست نمودم . اکنون با نهایت خوشحالی موضوع را طی سه نوبت در جراحت آگهی نموده و از کلیه کسانی که اینجانب را میشناسند ، تقاضا میکنم با تعیین وقت قبلی اینجانب را معاینه نمایند و در صورتیکه صدق عرايض بنده به ایشان ثابت شد ، در آینده از ایده و آزار و خط و نشان کشیدن برای بنده خود داری فرمایند .
ضمنا "از پزشك عاليقدري" كه به اين جانب زندگی بي دغدغه بخشيدند تشکر مینمایم .

چپ عملکرده

نکته بودار!

در عصر ما ، از اینکه
ماشینی اختراع کرده اند که فکر
میکند بخود می بالند ، و اما اگر
انسان همین کار را بکند -
وامصیبتا!



درجیرفت موز کاشته میشود . — جراید

خندق بلا

موز جیرفت و ماش سمنانی ،
هلو و آلوی خراسانی ،
سیب و انگور شهر بارو فشم ،
توت شمران ، خیار کاشانی ،
کدوی رشت و گوجه اهواز ،
دنبه لار و گوشت قوچانی ،
مرغ ژابن ، خروس ایرلنگی ،
غاز رم ، پرتقال لبانی ،
گاو بلغار و میگوی جله ،
تمر هندی ، هویج میلانی ...
میشود وارد از هوا و زمین :
عیرود توی حلق تهرانی !

لقا



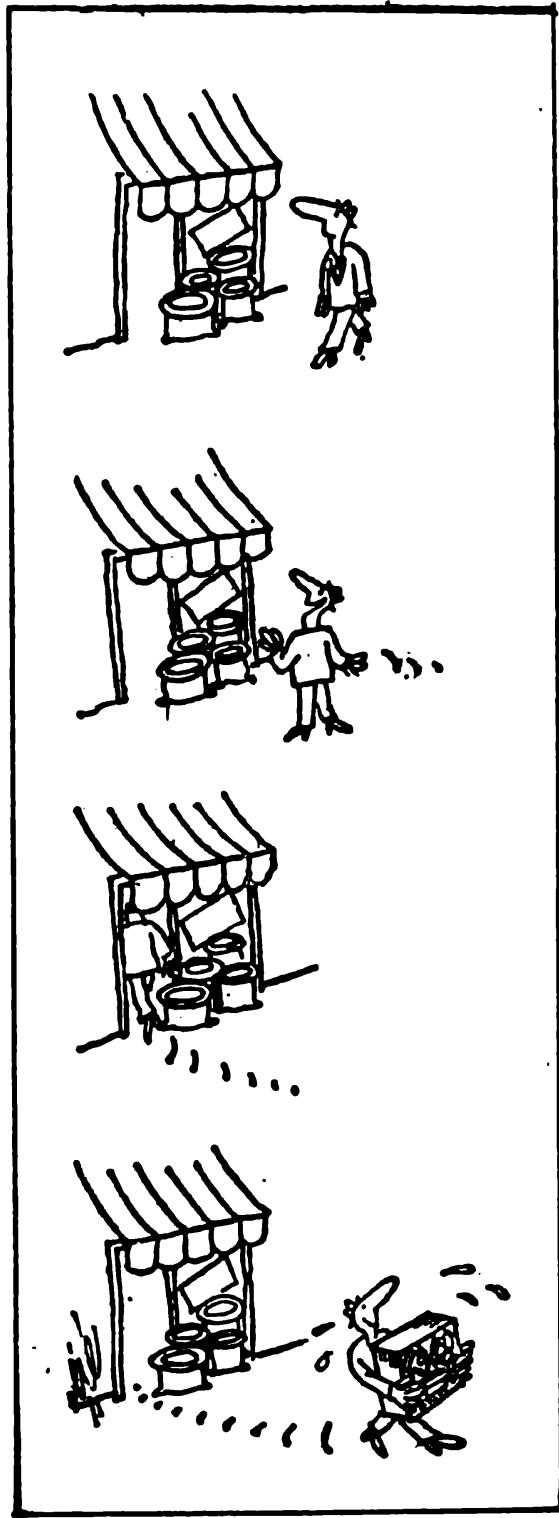
در آمریکا اتفاق افتاد

یکی از بازار گانان سرشناس وطنی، برای امضای قرارداد مهم به آمریکا سفر کرد. در آمریکا روسای چندشتر کت بزرگ خسایتی به افتخار او ترتیب دادند و در حالیکه جامها بسلامت هدیگر بالا و پائین میرفت، از جانب بازار گان تقاضا شد که نطقی ایراد کند.

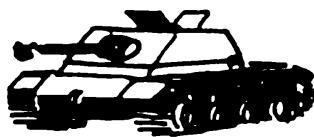
بازار گان وطنی، که زبان انگلیسی نمیدانست، از جا بلند شد و مدت ده پانزده دقیقه نطقی به زبان فصیح فارسی ایراد کرد و دست آخر در میان سکوت و بی تقاضی حضور سر جای خود نشست. پلا فاصله بعد از جانب بازار گان، شخصی از گوشی دیگر مجلس از جا بلند شد و نطق مفصلی به زبان انگلیسی آغاز کرد و از همان اولین کلمات چنان با تشویق و ابراز احساسات حاکم ران مواجه شد که فریاد

هورا و هلهله مجال سخن گفتن به ناطق نمیداد. بازار گان وطنی، خرچه از این جریانات سر در نمی‌آورد و ضمناً از نطق ناطق هم چیزی نمی‌فهمید ولی پس از چند لحظه تردید و دودلی - برای رعایت نژادت - با سایران هم‌مداد شد و او هم شروع کرد به کف زدن و هلهله و هورا کشیدن و چنان حرارتی در آن هلهله و لوله‌ها بخرج میداد که همه چشم‌ها برگشت به سوی او.

در این موقع دستی از پشت به شانه‌ش خورد و ناشناسی سر در گوش او گذاشت و به زبان فارسی «تهرونی» بهش گفت: - داداش، من اگه جای تو بودم اینقدر فشرق راه نمی‌انداختم... یارو داره نطق تو را برای آنها ترجمه می‌کنه!



قدارک برای حمله به روسیه



از : چپول

گلستان و ترکمانچای را روی دست این ملت بد بخت گذاشتند و قفقازو یه عالمه دگیه از شهرهای زرخیز مارو پشت قباله، خودشون انداختن ... ننگ آوره، شرم آوره، او نهان اونجا روی زمینهای عزیز وطن مالم دادن و ما اینجا دلمون خوشمانقلابی هستیم و شباهاتی خیابون سرنشونه گرفتن لامپهای سرتیرهای چراغ برق شرطبنده میکنیم . خجالت داره.

رئیس جلسه بالآخره زیر سنجی قطار فشنگ تحمل نمیآورد و آنرا باز

میکند روی میز میگذارد و بالحن ملا یمتری بحرفا یش ادامه میدهد:
— ما اگه بخواهیم بامید دولت بشینیم ، هیچ دردی از هیچ کدوم از مستضعفهای این ملت دوانمیشه . ما باین نتیجه رسیدیم که خود مون باید وارد عمل بشیم .

یکی از اعضای کمیته سر نیزه اش را بالا میبرد ، اجازه ، صحبت میخواهد و میگوید .

— تصرف شهر گنجه رو بذارین بعدهه من .

رئیس جلسه: باید اول از راههای دیپلماتیک وارد بشیم ، من یه نامه نوشتم و بدولت روسیه ده روز وقت دادم که تمام شهرهای اشغالی رو تخلیه کنه .
این نامه رو فردا میریم میدیم سفارتخونه شون . یه درخواست هم همن

نامه ای با مهر "خیلی محترمانه " برای بعضی از اعضای کمیته سپولک رسیده و در آن خواسته شده بود که راس ساعت ده شب برای بحث و تصمیم گیری در یک مورد بسیار بسیار تاریخی و میهنی حاضر شوند و کتابهای تاریخ خود را همان بیاورند و در این مقوله با احدی کوچکترین صحبتی نکنند .

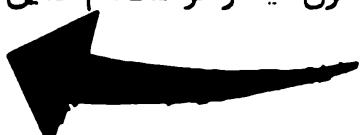
ساعت ۱۵ شب اعضاء دعوت شده که تعدادشون پانزده نفر بود ، غرق در ژ-۳ بوزی و کلت و سرنیزه در محل حاضر شدند .

رئیس جلسه در حالیکه چب و راست قطار فشنگی را روی دوش حمایل کرده بود شروش عرب میریخت بالحن حزن انگیزی کفت .

— بسمه تعالی . آقایون ، برادران من دیروز امتحان تاریخ داشتم . تاریخ ایران ، تاریخ جنگهای ایران . برادران بدون تعارف بگویم که واقعاً " ننگ برمای خواهش میکنم صفحه ۴۲ کتاب را بیاورید و بخوانید . . .

همه صفحه ۴۲ کتاب را آوردند و خواندند و بتدریج صدای دندان قروچه ها و نجها و آهای حسرت بلند شد .

رئیس جلسه فریاد زد :
— دیدین برادرها ؟ شوخی نیست من نمیدونم چه دستهای در کاربوده ، در حالیکه علمای دین حکم جهاد با کفار روسیه رو تصویب کردن ، این کونیستهای الامذهب با ساخت و پاخت بادر بار فتح علیشا ، معاهدهای ننگین





امروز فرستادیم وزارت امور خارجه و سه روز بیش از مهلت دادم که عهدهنامه ها رو به کمیته بفرستن . البته اگه نفرستن مجبوریم آقای بزرگ رو گووبرداریم تا عهدهنامها رو بهمن بدن .
— او مدیم وندادن .

— خوب اونوقت معلوم میشه اونها هم با فتحعلیشاهه موضعشون یکیه .

— آقای رئیس من پیشنهاد میکنم به وزیر آموزش و پژوهش اخطار کنیم دستور بدن از سال آینده ، شهری های فوق روبه اسم " سرزمینهای اشغالی " در تاریخ چاپ گنن .

— د، اشتباشمها همینجاست دیگم برادر .
مانع خواهیم مثل برادران فلسطینی مون درگیر جنگهای فرسایشی بشیم . ما تا آخر همین ماه تکلیف تمام این شهرها روروشن میکنیم ، بخصوص که بعضی از برادرهای مامکنه امسال تجدیدی هم بیارن و اگه جنگ طول بکشهاز در سهاهشون عقب بیفتن ... بهر جال تمام این حرفاها مقدمه بود ، دعوتی که امشب از شما شده برای یک مسئله برات مهتره مافرضه و براین میگذاریم که رو سها روی خوش نشون ندن ، خوب اینجا دیگه بین ما و اونها شمشیره که باید داوری کنه . من خواستم شما امشب اینجا جمع بشین تانیروهای دو طرف روبروی کنیم .
ما جمعا " ۶۲ تاز - ۳ داریم که هشت تاش خنک کننده نداره ، چهار تاش هم گلنگدش شکسته ، کهالت به مسئله ای نیست هیچ چه تا کلت داریم ، ۳۵ تا یوزی ، بیه مسلسل سنگین که فشنگها بش هم همینجا جلوی منه ، بعد هم انقدر کوکتل مولوتوف داریم که می تونیم تا مسکوه پیش برم .
صدای اعتراض یکی از اعضای کمیته بلند میشود .

ساینکار رونکنین بابا ، این همون اشتباهی که ناپلشون و هیتلر هم کردن ، از تاریخ باید درس گرفت .

— معلوم هیتلر و ناپلشون که باید شکست بخورن ، شما اون نهضتها رو با نهضت ماقایسه میکنی ؟ بهر حال اگه لازم بشه مجبوریم جلو برم ... راستی دو تا توپ هم جلو دانشکده " افسری که جواد آقا کارشناس نظامی معتقده با دستکاری و روغنکاری قابل استفاده هستن . اونها روحه میشه نصف شب بلند کرد . این از نیروهای ما ... نظری نیست ؟

— آقای رئیس ، توی نامهتون به رو سها ، به این مسئله هم اشاره بفرمائیدن که اون زمینها غصبه و نهاز نداره .

رئیس جلسه از جمیش مدادی در میا و رد روی کاغذ چیزی می نویسد ... معنونم برادر . دیگه ؟ ... خوب حالا میریم سراغ جمع بندی نیروهای حریف اولا " ما چند نفر رو ظرف فردا یا پس فردا از مزرد میکنیم تا بون قفقاز و باقی شهرهای اشغالی که موقعیت محلی پادگانهای نظامی و تعداد تفنگها و تانکها و توپهایشون روبرامون گزارش کن .

باز صدای اعتراض یکی از حاضرین بلند می شود :

— ای بابا ، شمام چقدر کار و سخت می گیریم ؟ هر چی مجهز باشه که دیگه ورق بزنید



بقیهٔ تدلرگ حمله

از پادگان عشت آباد بدتر نیست،
چهار پنج ساعت دخلشو آوردم.
— باشه، معهداً احتیاط شرط عقله ...
فقط به نکته‌ای که باید حتماً بهش
توجه کنیم اینه که یادتون باشه هرجی
غنیمت گرفتین مال مستضعفهاست و باید
عیناً "تحویل کمیته بدین نه مثل اوون
دفعه که ...

— چه فرقی میکنه؟ مگه ما خودمون
مستضعف نیستیم؟
میکی دیگراز حاضرین با دلخوری
میکوید.

— دلتون خوشه بابا، کدوم غنیمت؟
این کمونیستها که من میشناسم قول
بهتون میدم تمام شهرهاشون رو هم
که تصرف کنیم، سرتاسر مملکتشون غیر
از کتابهای کمونیستی - هیچی کیرمون
نیاد.

— پس یادمون باشه چند تا حلب نفت
هم با خودمون ببریم.

— آقای رئیس، براذر به سوالی الان
اینجا پیش میاد، اگه سرامتحان به
سؤالی مربوط به این شهرها بیاد، ما
باید این شهرها رو جزو شهرهای ایران
بنویسیم یا شهرهای روسیه؟
— از شما که یه فرد انقلابی مومن به
قدسات ملی هستی توقع این سوال
رونداشتم، البته که اونها جزو شهرهای
ایران هستن.

— خوب اگه دیگر مون نمره نداد چی؟
— براذر اون ز - ۳ - لعننتی رو برای پاسداری
از انقلاب بہت دادن، برای پاسداری
از سرحدات کشور بہت دادن، برای
دفاع از مرز و بوم مملکت بہت دادن،
باید به معلمتون حالی کنی که نسبت
به یکوجب از خاک این مملکت چقدر
حساسیت داری.

رئیس جلسه که ناگهان احساس

میکند صدایش مثل صدای زاپاتا شده،
مجدداً "قطار فشنگ را چپ و راست

به دوین حمایل میکند، کاغذهای را
که جلوشاست زیرو رو میکند و میگوید:
خوب ... پنج شش تا ستوال رسیده
که همه‌شان یک موضوع را پرسیده اند.

چرا مبارادرمان عباس‌خشایی را دعوت
نکرده‌ایم که باین جلسه بیاید، برادران! ا
بطوریکه ملاحظه کردین اهمیت موضوعی
که در این جلسه بررسی می‌کنیم بقدیری
زیاده که ممکن کار همهٔ ما فردا به
سازمان ملل متعدد کشیده بشه، متأسفانه
قسمت تحقیقات ما گزارش داده که
برا درمون عباس‌خشایی یک کمونیسته
و با مدرکی که ارائه کرده جای هیچ‌گونه
شبکوشیه ای باقی نمونده، بنابراین
مصالح مملکتی ایجاب می‌کرده که ایشان
اینجا حضور نداشته باشند، چون امکان
داشت طرح ضربتی ما به اون طرف مرد
های شمالی درزبکنه و تمام نقشه هامان
بهم بربزه ... بهر حال این به واقعیته
که یه عده ناباب خودشون رو توی کمیته
ها جا زدن.

همه‌مشی توى سالن مى پيچدو
از اين طرف و انيطرف اعتراضهایي مى
شود، رئیس جلدیه که باز زیر سنگني
قطار فشنگ عرق کرده میگويد:

— اجازه بفرمایيد بوداران، مدرک
خیانت ایشان الان اینجا جلوی منه،
بفرمایيد.

بعد بزیده ای از یک روزنامه را
بلند میکند و بهمه نشان میدهد:

— ملاحظه بفرمائین، براذر ما، بابای
رفیقش مرده آنوقت این آقای مثلًا
انقلابی برداده توى روزنامه، آیندگان
بیش تسلیت گفته ...

چند لحظه سکوت می‌شود و رئیس
جلسه می‌پرسد:

— حالا خود شما داوری کنید کمیته باید
با این شخص چه بکند؟

همه یکصدا فریاد میزنند:





• - مرگ بر منافق ، مرگ بر منافق ،
چند دقیقه ای طول میکشد تا
تشنج جلسه تمام می شود و بعد رئیس
جلسه حاججا میشود و میگوید :

- حالا که این ابهام رفع شد اجازه
بفرمایید درباره "گروه پیشتازان حمله
که مسئولیت تصرف نقاط سوق الجیشی
را دارند توضیحاتی بدم ... نقاط
سوق الجیشی را من از روی تاریخ جنگ
های ایران و روس مشخص کرم .
استحکامات روسها بیشتر در تفلیس و
قلعه های ایروان متعرک شده که عباس
میرزا - رحمة الله من یقرار الفاتحة مع
الصلوات ...

حضردار استجمعی صلوات میفرستند
و رئیس جلسه ادامه میدهد :

- ... خدایش بیام مزد . او ن مرحوم
هر وقت که این نقاطرا در دست داشت ،
منطقه "نفوذ سپاه ایران و فتوحات عباس
میرزا پیشت روسها و میلرزوندمو بر عکس
هر وقت این مناطق از دست میرفته
محاربه بسود کفار روسیه تمام میشده .
خوب ، استراتژی جنگی ئی که ما داریم
ابتدا تصرف این قلعه ها و بعد حمله
به مناطق نظامی و پادگانها نیست که
بزودی شناسایی میشه و کروکی شو
میکشم و میدیم خدمتون .

یکی از حضار که در حمله کمیته
به قاچاقچی های مشروب و هرورین
غلب در گروه تیرباران انجام وظیفه
داشت میکند .

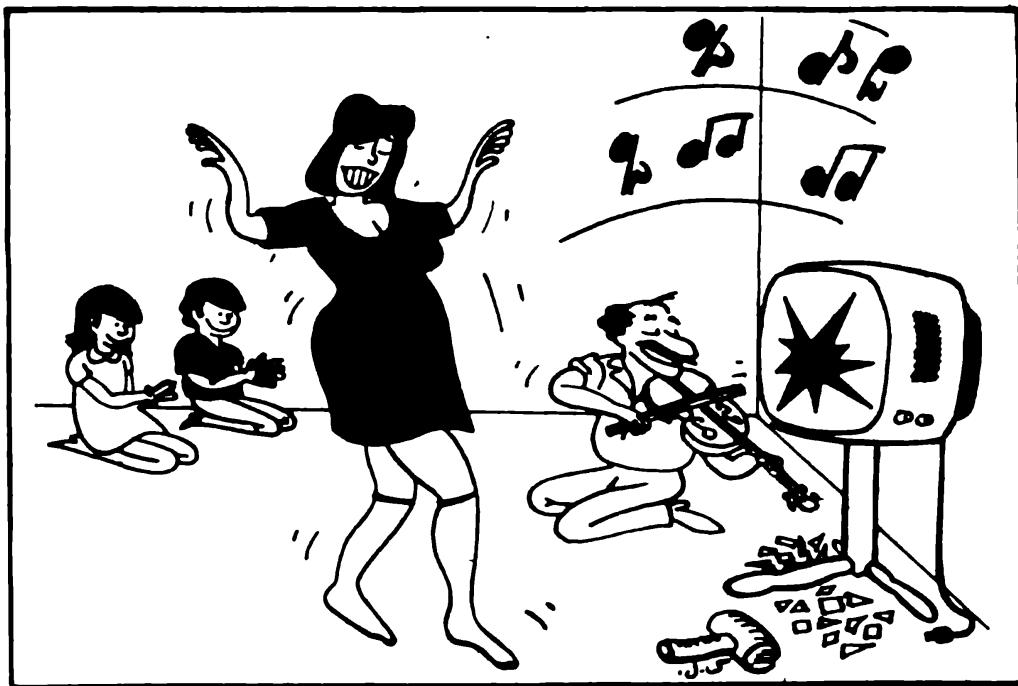
میکند می پرسد :

- گروه پیشتازان حمله چطوری باید از
مرز رد بشن ؟

رئیس جلسه عالمانه جواب میدهد :

- روسها تا اونجا که من توی آستارا
دیدم یه برج دیده بانی وسط دریا دارم
که خیلی راحت میشه شبانه پایه ها
شواره کردم برج و دیده بانها روریخت
توی دریا ، این از این ، بعضی جا ها
هم سیم خاردار و سگ و چند تانگه بیان
گذشتند کماتفاقا " این عملیات بعده "
شماست که با یک یا دو تیر بار راه رو





ما بهیج وجه من الوجه حق دخالت
در کار سازمانهای دولتی رو نداریم ،
ما یه وظیفه شرعی و ملکتی داریم
انجام میدیم . بقیه ش دیگه بخودشون
مریوطه . اصلاً " بما چه که باین کارها
دخالت کنیم و بعد هزار رقم حرف و
حدیث پشت سرمون بگن ؟

ساعت یک بعداز نصف شب می شود
واز بیرون صدای تیر اندازی شنیده
می شود . رئیس جلسه ، جلسه را ظاهراً
بخاطر مسائل امنیتی و باطننا " بجهت
سنگینی قطار فشنگ تعطیل میکند . تمام
افراد غیر از آنها که ریشن داشتند و
ممکن بود مورد سوء قصد قرار بگیرند
بخانه هاشان میروند ، ریشوها همانجا
میخوابند و قرار حلسه " بعدی برای
شب بعد کذاشته میشود تا افراد با
تجهیزات کافی به محل مأموریت اعزام
شوند .

" بیو " " بیو " " بیو "

بقیه تدارک حمله

مذهبی حقوق و حقوقیون پیش مامحفوظه ،
بهیچوجه کاری به کارشون نداشت
باشین .

همه ، حضار این مستله رو با گفتن
" صحیح است ، صحیح است " تایید
و تصدیق میکنند و بعد همکی از افراد
حاضر که ریشن تویی پر پشتی دارد و
در تسبیحی که می گرداند بجای دانه ،
تسوییح ، فشنگهای سوراخ شده انداخته
بدون اینکه اجازه " صحبت بگیرد می
گوید :

- برادر ، من معتقدم اسم شهر
هاروهم بلا فاصله پس از تسخیر شدن شان
باید عوض کنیم ، گنجه و قفقاز و باکو
و ایروان و تفلیس و ... اینها همه اش
طاغوتیه .

رئیس جلسه عرق پیشانی اش را
با پشت آستین پاک میکند و با روشن
بینی هر چه تمامتر میگوید :

- ببین برادر ، این مسایل کلا " مربوط
به شهرباریه و همونطور که اطلاع دارید



۵۱

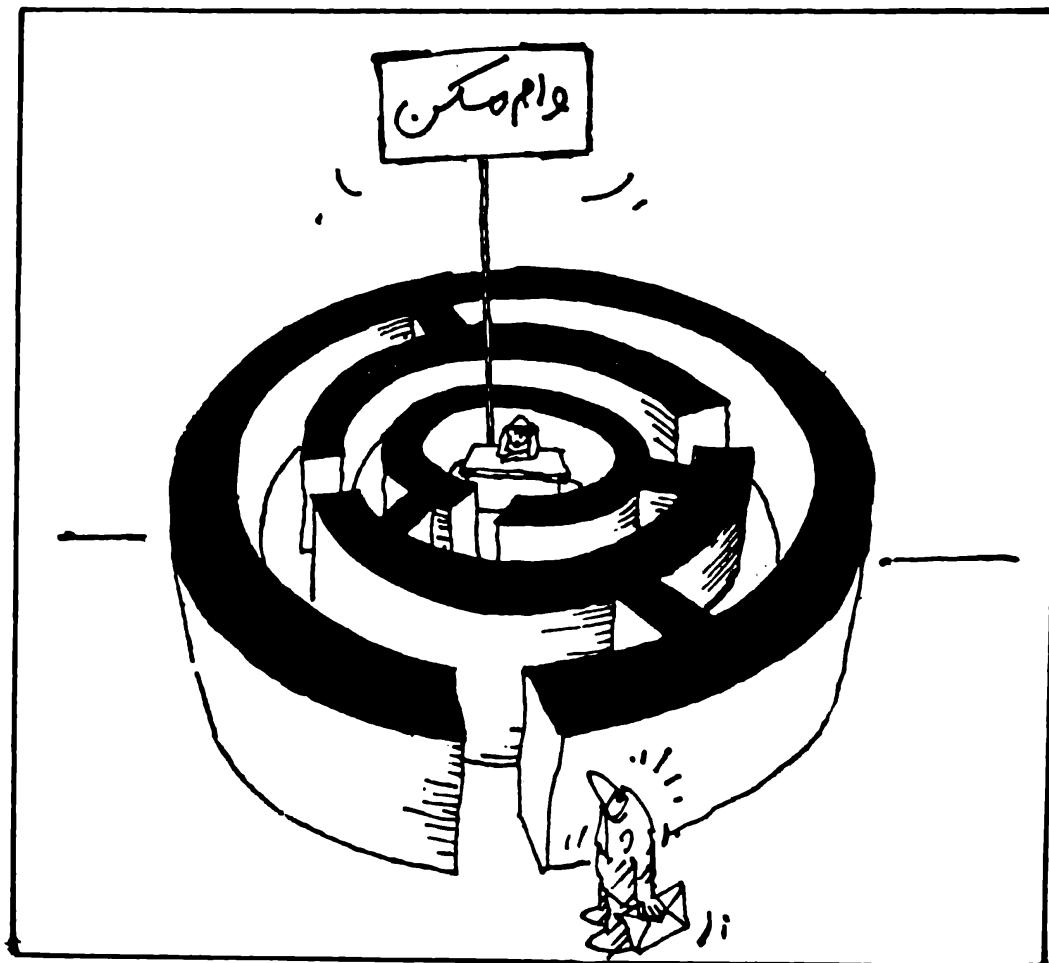
یک تحقیق اقتصادی

بزرگترین اقتصاددان عصر
ما، مردی است که بیون خطر،
و دشکستگی بتواند با همسایه
تازه ببوران رسیده چشم همچشمی
کند!

کوکو، کوکو؟

آنست که بر خمار میزد پهلو
در باغ و بصرحا و کشت و لب جو
دیدیم که یک بطری خالی در دست
(بنشسته و میگفت که. کوکو، کوکو)

حکیم نیشام، خیابوری



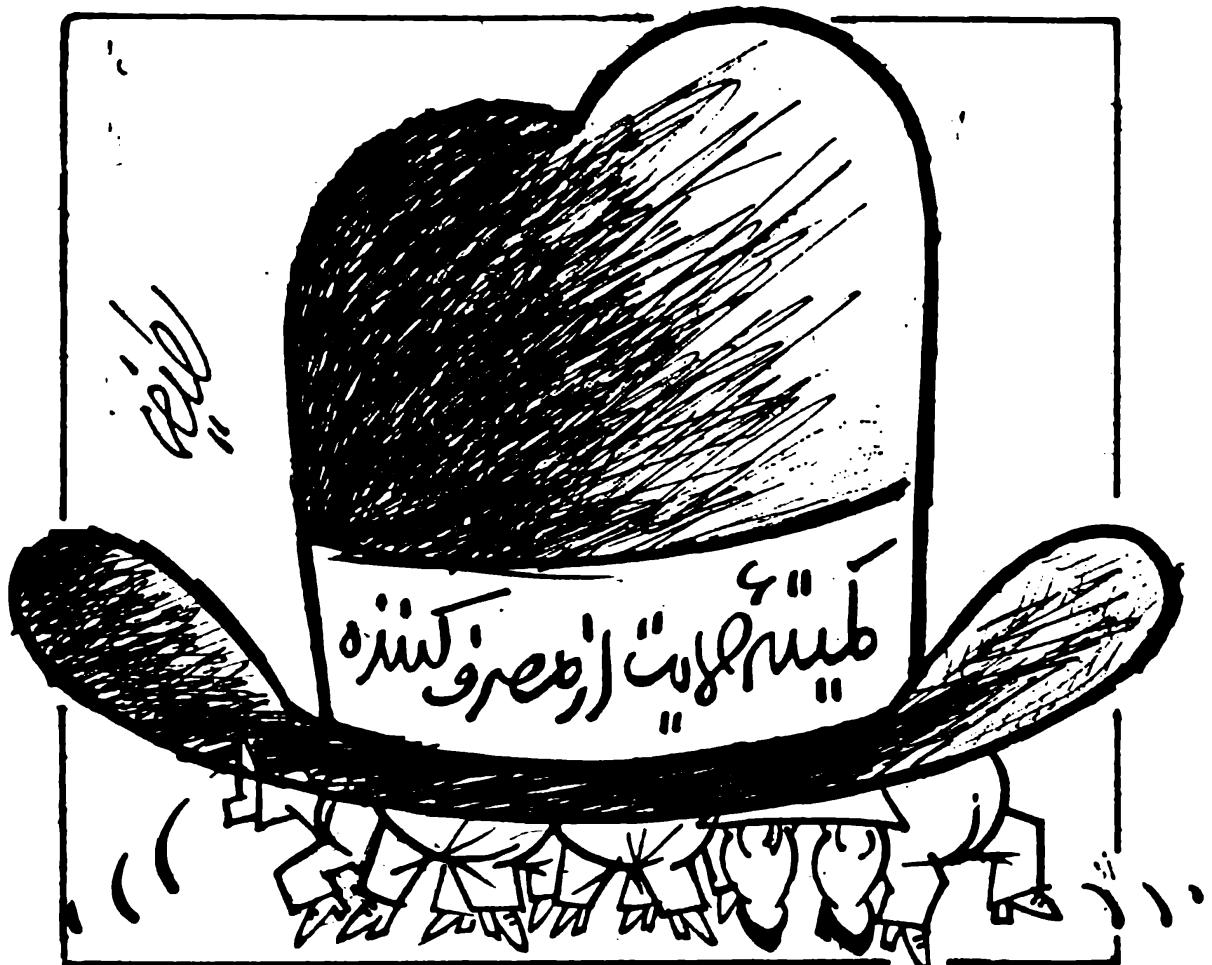
از . ملکالشعراء بهار

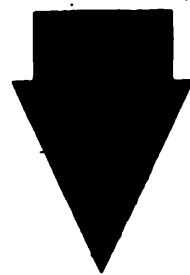
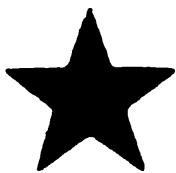
تواندره ضلال خویش



روشن نموده شهر به نور جمال خویش
و ز شیخ دل ربوه بعنه و دلال خویش
و آنگ ضاد رفه باوج کمال خویش
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
و آن شیخ می نمود مکرر مقال خویش
کاین شوخ منصرف نشود از خجال خویش
او در «دلال» خویش و تواندر «ضلال» خویش

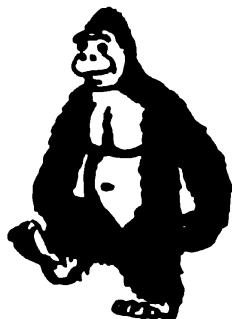
دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
می خواند درس فرآن در پیش شیخ شهر
می داد شیخ درس «ضلال مین» بدو
دختر نداشت طاقت گفناه حرف ضاد
می داد شیخ را به «دلال مین» جواب
گفتم به شیخ راه ضلال این قدر مبوبی
بهتر همان بود که بمانید هر دوان





این کله‌ها!

عکس کلمات و عباراتیست که در نامه پیکار برده‌ام.» معدنجی رفت و یکی دو ماه از سافرت‌ش گذشت و از نامه خبری نشد. ماه سوم اولین نامه‌اش رسید و وقتی زنش آفرآ باز کرد چنین خواند: «عزیزم... وضع من، مثل سایر معدنجیان اینجا بسیار عالی و رضایت‌بخش است. مستمرزد خوب، بیمه، مزایای پلورنکردنی، خوش‌فاتری، رفتار انسانی مستولان و ماموران و کارفرمایان، بقدرتی دلخواه و ایده‌آل است که می‌ترسم اگر خبرش بگوش سایر معدنجیان انگلیسی برسد همگر هجوم یارند به‌اینجا. از ارزانی و فراوانی اینجا هم هرجه بگوییم کم گفته‌ام، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه چیز به قیمت مفت و ارزان در بازار میتوان یافت، فقط تنها چیزی که در اینجا نمیتوان یافت، جوهر قرمز و خودکار قرمز است!



یکی از معدنجیان پیکار انگلیسی، با دیدن یک آتشی و سوسه‌انگیزی که در روزنامه چاپ شده بود، قصد کرد به آفریقای جنوبی برود. و اگر محیط را مناسب زندگی دید بعداً به همسرش نامه بنویسد تا بهم دیگر ملحق شوند. همسر معدنجی که از بابت دوری شوهرش و علی‌الخصوص از بابت محیط نامناسب و نامن افریقای جنوبی مخالف آن مسافت و مهاجرت احتمالی بود، بطور مرتباً اظهار نارضایتی میکرد و برای اینکه توی دل شوهرش را خالی کند به او گوشزد میکرد که مقررات سانسور بقدری در آفریقای جنوبی شدید است که او (شوهرش) نخواهد توانست وضع حقیقی خود را اطلاع بددهد. معدنجی دنیادیده که نیت باطنی زنش را درک میکرد و از طرفی هم نمیخواست از تصمیمی که گرفته بود منصرف شود، ضمن دلداری دادن یکمرتبه لکری بخاطرش رسید و بازنش گفت: «میدونی چه عزیزم، هیچ غصه نخور، همین الانه قکر لکری بخاطرم رسید. وقتی برات نامه نوشتم، اگر دیدی با جوهر آبی نوشته‌ام، بدانکه هرجی نوشته‌ام عین حقیقته و اوضاع برونق مراده و فوری بلندشو یا، اما اگر نامه را با جوهر قرمز نوشته بودم بدانکه جریان قصیه درست بر

اشتباه در محاسبه!

بکو بینم توالتتان کجاست؟
- تراهیرو - سه متر

آنطرف تر از آفاق من.

- دکتر لحظه‌ای با خودش
به حساب و جمع و تفریق پرداخت
و آنوقت از داخل قفسه دارونی
را بیرون کشید و گفت؟

- اینو، همین الان در همین
جا سربکش یکراستبرو خونه،
نتیجه را هم فردا یعن بکو:
فرجای آفروز، بیمار کذاشی
وارد داروخانه شد و پس از سلام
و احوالپرسی به دکتر گفت:

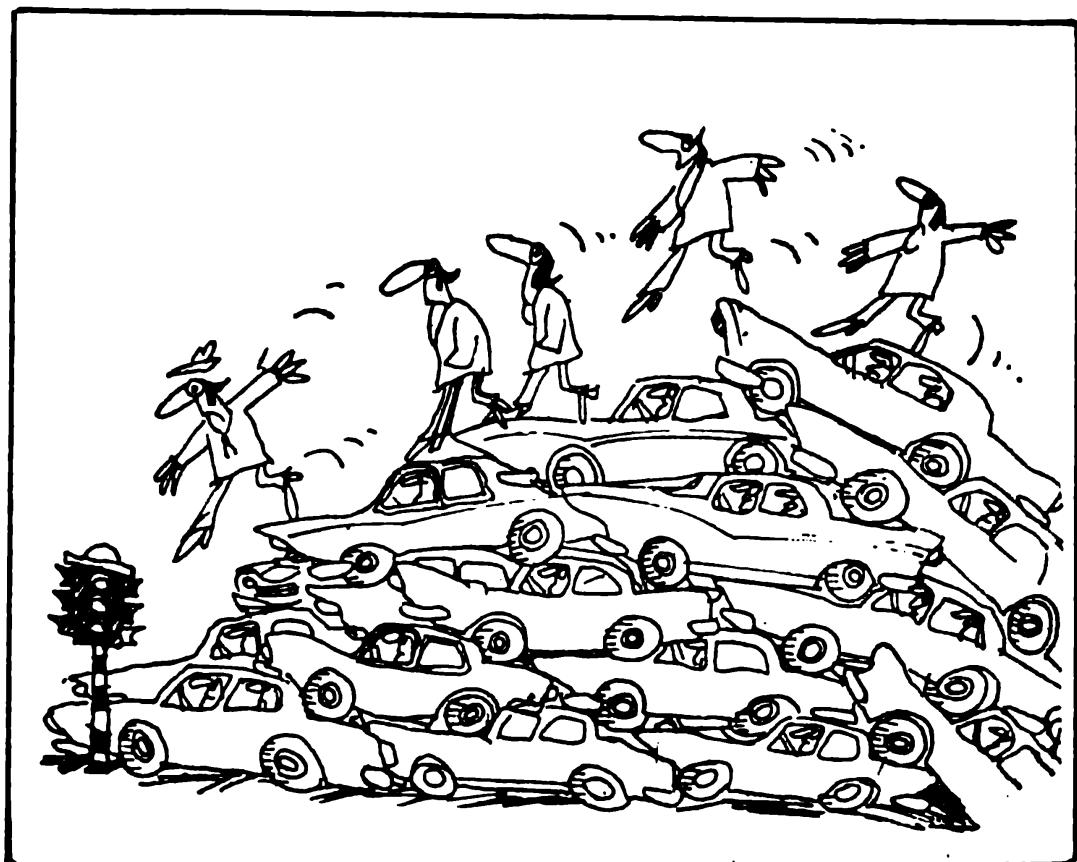
- دکتر جون نمره تشخیص
و طبابت ۲۰ بود ولی متسافانه
نمره ریاضیاتان را صفر گذاشت
- آخه من که بہت گفتم فاصله
توالت تا آفاق من سه متره، آنوقت
تو او نو دومترونیم حساب کردی؟!

سردی وارد یکسی از
داروخانه‌ها شد و ضمن شکایت از
«بیوسته» مزمن خود، از دکتر
داروساز یک مسهل قوی خواست.

دکتر ازش پرسید:

- منزلتان کجاست؟
- خیابان هیجدهم، در
چهارم.
- از اینجا تا اونجا چقدر
راهه؟

- در حدود ۳۰۰ متر
- آفاق شما طبقه چندمه؟
- طبقه سوم
- خب، آگه ارتفاع هر
طبقه را طبق معمول سه متر حساب
کنیم، آنهم میشه ۹ متر - حالا





٥٥



من نگویم که من سخنده‌الم
بلکه در قالب سخن جانه
نیستم ریزه خوار خوان کسی
کاینات است جمله مهمنام
شاعری که تازه ازوایت
آمده بود و در آن جمع حاضر
بود بلا فاصله گفت
- جناب صدراعظم!
یکی از جمله کاینات منم
خانه میزبان نمیداله
اتابک از موقع شناسی
و حاضر جوابی شاعر ناشناس فوق-
العاده خوشحال شد و صدای
خنده از حاضران در مجلس
برخاست و اتابک او و سایر ان
را به ضیافت مفصلی در خانه
دعوت کرد.

حاضر جوابی شاعر

میرزا علی اصغر خان
atabek ملقب به امین‌السلطان و
آخرین صدر اعظم ناصرالدین-
شاه که در دوره مظفر الدین شاه
ومحمدعلی میرزا نیز به صدارت
رمیبد و سرانجام بدست یکی از
مجاهدین در آستانه مجلس
شوراییمیلی کشته شد، علاوه بر
کار سیاست از ذوق ادبی و حسن
خط هم برخوردار بود، چنان‌که
اوقات فراغت خود را با شعراء و
أهل دل و هنرمندان میگذرانید،
یکروز در انجمانی شعری آغازخانه-
های خودش را با این مطلع
شروع کرد بخواندن.

سخاوت ! از : عبیدرزا کانی

از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که :

- از مال خود پاره‌ای گوشت بستان واز آن طعامی هزار تابنورم و نرا آزادکنم.
- غلام شادشد . برینانی ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد گوشت به غلام سپرد . دیگر روز گفت :
- بدان گوشت نخود آبی مزغفر بساز تابنورم و نرا آزاد کنم .
- غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد . خواجه زهر مارکرد و گوشت به غلام سپرد . روز دیگر گوشت مض محل شده بود واذکار افتد . گفت :
- این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان واز آن طعامی هزار تابنورم و نرا آزاد کنم . غلام گفت :
- ای خواجه بگذار تامن بگردن خود همچنان غلام تو باهم . اگر هر آینه خیری در خاطر مبارک میگذرد ، بنیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن !!

اشتباه لفظی !

در این روزها بزرگزاده‌ای خرقه‌ای بیرونی شد . مکر طاعنان خبر این واقعه بسمع پدرش رسانیدند . با پسر در این هاب عتاب میکرد . پسر گفت :

- در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد ، باید هر چه دارد ایثار کند . من هدایت حوس این خرقه را ایثار کرم .
- پدر گفت :
- ای ابله ! غلط در لفظ « ایثار » کرده‌ای که به صحیح خوانده‌ای . بزرگان گفته‌اند که « هر که بزرگی خواهد باید هر چه دارد ایثار کند تا بدان عزیز باشد » نبینی که اکنون همه بزرگان انبادرانی میکنند !

عدالت !

در تواریخ مغولوارد است که هلاکوخان راجون بنداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تا حاضر کردن . حال هر قومی باز پرسید . چون هر احوال مجموع واقع گشت گفت از پیشوaran ناگزیر است . ایشان را رخصت داد تا برس کل خود رفتند . تجار را مایه فرمود دادن تا از هر او باز رگانی کنند . جهودان را فرمود که قومی مظلومند . بجزیه از ایشان قانع شد . مخنان را بعزمای خود فرستاد . قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و اعظام و معرفان و گدایان و قلندران و کشتنی کیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود :

- اینان نعمت خدای بزیان میبرند !
- حکم فرمود تا همراه در شطغرق گردند و روی زمین را از خبیث اینان پاک کرد . لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزايد بود .



زن و شوهر تاریخی

سرکلاس تاریخ معلم داشت از بچه‌ها امتحان می‌کرد. ضمن سوالات عکس نادرشاه را نشان یکی از بچه‌ها داد و

پرسید:

— این کیه؟

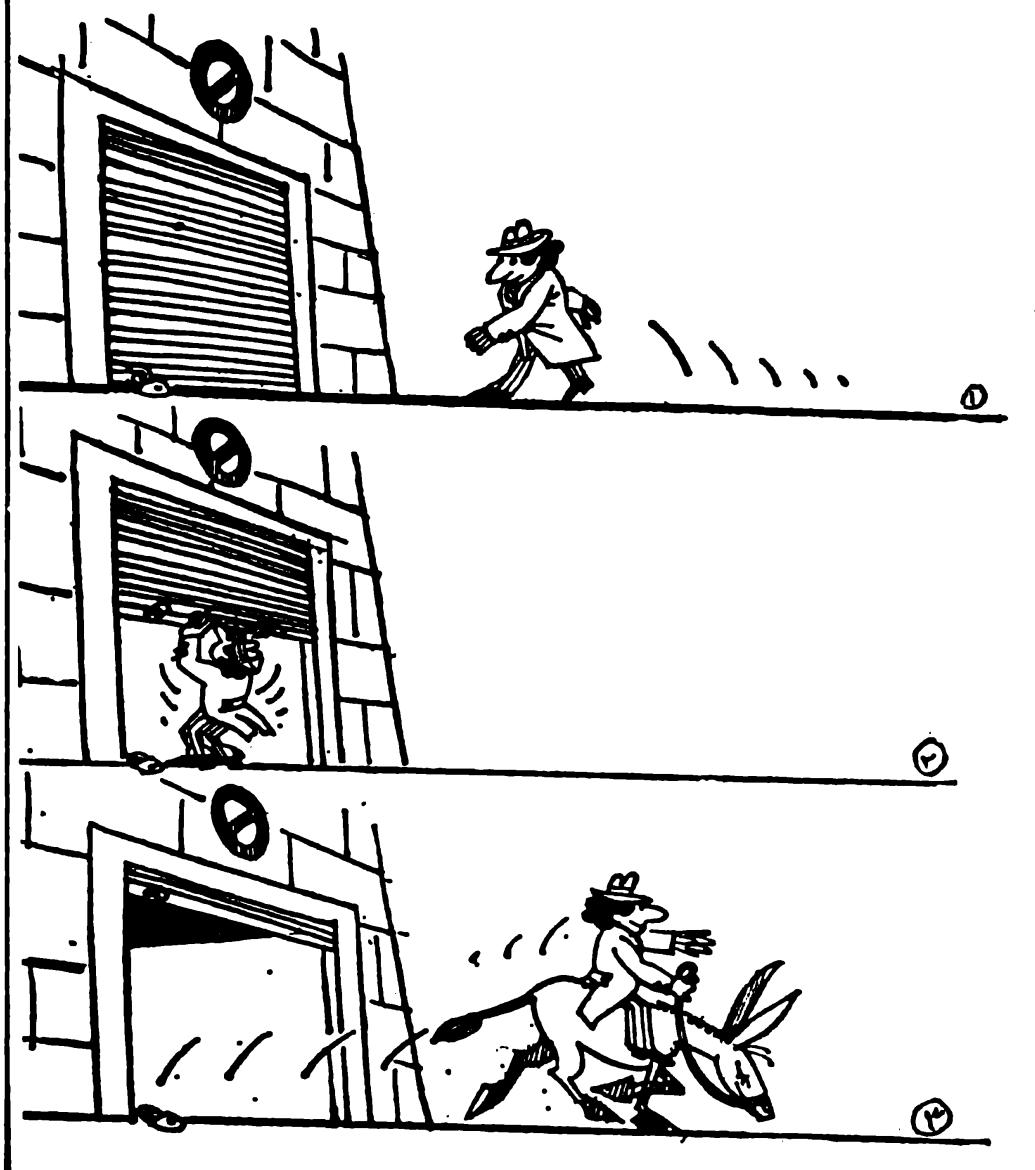
— خوب این کیه؟

پسر بچه‌بادی به غبیر انداخت و گفت: پیغمبر با تردید نگاه نگاهی به عکس نادرشاه.

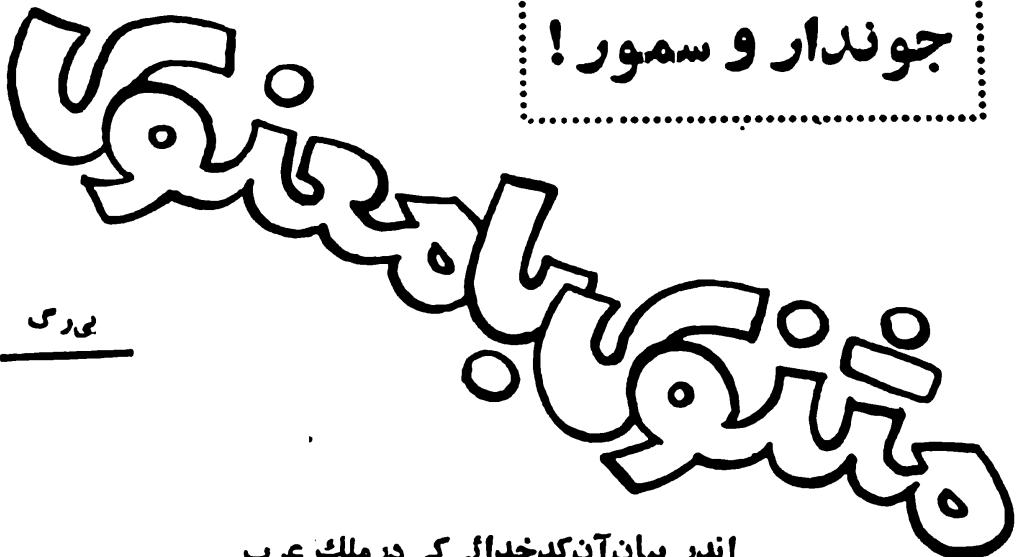
— کرد و بالآخره گفت.

— معلم کتاب را چند ورق زد و عکس — اینم زنشه.

— "ع"



جوندار و سهور!



اندر بیان آن کدخدائی کی در ملک عرب

چگونه میزسته، آمده است:

اهل ده گفتی ہدو کبلار جب
چارمن پندر و دو ساعت آب بود
سفره اش را بوه نانی مختصر
(گاه کاهی هم کدایی مینمودا)
با همان تنبان چیت نخ نما
کردی اندر خانه او کلفتی ا
مینمودی طبق فرمان نقره داغ
فاطی اش در خانه بی شلوار بود
میکشید از سینه با نگ هوشت هوشت
زعمقی خوردی چماق نیم گزی
فاش کردن آنک «جونداری» در آن محیط زیستن

کرده و ارتباط آن با کدخدائی است:

بود دیه دیسکری در آن حدود
قوش چشم و بوز چنگ و شق کمرا
تند هوش و دیر جوش و بد ادا
خوش و یار و جو جه خوار و نان در آر
شیر جفتک، بیل پشتک، دیو پشت
خوش حسابان را شریک مامله
تاسحر و ردش: «فدای هرج مردا»
(حفظ ظاهر و اجب آمد ای فلاں)
با مسافر یار و با شوفر نیار
«لیس لللان ان الاماسی ۱»
کرد بیاد دوستان بد حاب

کدخدائی بود در ملک عرب
مکننس گاو آهن و یلک گاب ۱ بود
فو المثل در بیش آهای دگر
اهل ده را کدخدائی مینمود
زارعین را بود میر و رهنا
سکرجه با ارها بودش الفتی
وقت خرم من زارعین را با جماق
لیک ذاتاً مرد هی آزار بود
اکبرش اندر فراق آهکوشت
احملش در مکتب از هی کاغذی
فاش کردن آنک «جونداری»

از قضای چرخ و افلال کبود
وندر آنده داشت جونداری مقر
تیزین و تیز دست و تیز با
کله دار و حیله کار و خرسوار
سام هیبت، زال صولت، گیومشت
مرغ داران را رفیق قافله
پاده نوشانرا حریف وهم نبرد
می فروشانرا ہاظهر خصم جان
با مباشر دوست با مالک ندار
زین سبب عیش مفرما ای فتنی
از قضا یک شب میان رختخواب





سوی دفتر دستک مخصوص شد
کرد برنام بینه کاران نگاه
هست بدتر از همه - کبلا در جب ا
مانده بی فیض از چلچلو پس گردید
سگ پردرختی درین از کنک و ماست
جوچهای مرغانهای خاگینهای
کنده جان آزاد و مهریه حلال
کر پلائی گنده تر کردنی نمود
تصمیم به آن ک

مرا نیرنگ و آنهم کرجب؛
هدجو مرغ آید نماید قد و قد
نا قیامت هی بکوید بد بهه
نا که یکسر در جنوب شرق و غرب
کل رجب های دگر هم حظ کنند
کان رجب تا این رجب پانصد و جب
خفت تا هانگ اذان کو را شنفت
کشت پشت زین استر ها گزین
با جلال و فر و جاه و همه
با ذهن کار خواه

نکه شاید و باید :
ناکه عصری، دمدمای شیش و هفت ا
همجومیلی، داخل ماسوره شدا
راست درب خانه کبلا رجب
آمد و پکنود در را باشتاب
« آشنا داند صدای آشنا »
تو کجا اینجا کجا - هالی مقام ۴۱
« چه روزی این امامت نزد ماست »
مخالص، مخلص بهار دنگه موجکت ا
خواست آرد حمله بر کبلا رجب
گیرد حق خود پیزور تنقیه ا

نرم نرمک جانب فانوس شد
واندر آن اوراق در آن نامکاه
دید بین بد حساب جلب
دید شنماحت آن مرد دنی
بی سرخ روشن شتای راست راست
نی اثر از نسیه یا نقدهای
با همان سوقاتی پارینه سال
الغرض هرجند برقاوش فزود
دیسان بد آشتفتگ

زین لَ غَبَدْ وَكَفَا الْعَجْ
هَمْجَهْ بَا بَا يِشْ بِسُوزَانْمَ كَهْ خَوْد
تَوْيِ شَهْرْ دَتْوَيِ دَشْتْ وَتَوْيِ دَه
هَمْجَهْ بِيِّجَمْ مَرْسِيلِشْ رَا بَهْ ضَرْب
دَاسْتَانْشْ نَقْشْ بَرْ كَاغْ ذَكْنَند
آنْجَنَانْ سَازْمْ مَرَادْ رَا هَادَب
اِيِنْ بِكْفَتْ وَدَفْرَشْ رَا بِسْتْ وَخَفْت
جَسْتْ اِزْ جَا هَا فَنْدُومِي آهْنِين
هِيِ بَهْرَكَبْ چَارَنْلِلْ دِيُورَتِه
عَزْمَ كَمْ دَنْ ٤٠ لَشْ فَ

رقتورفتورفتورفتورفتورفت
وارد دروازه ده کوره شد
یکسره آمد بدون تاب و تب
کل در جب چون با خبر شد آنچنان
خود بخود شد لطف عمرش بر فنا
در ب را هکشود و کفنا السلام
هان پفر ما های اغ و منزل از شعاست
دستکت بوسم به عالم ھایکت
ھلوان از خشم و از فرط غصب
مرحابش را فعاپید تصفیه

درق بزند

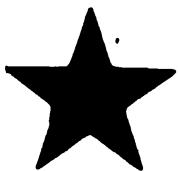
لیک ز آنجاییکه دنیا دیده بود
 خشم خود را خورد یعنی نق نمودا
 بیش خود گفتا که صبر او لیغزت
 مزدحق اراسبر، نیکو منگر استا
 نق نهعا از صبر گردد درج ۴۵
 زانکه شد الصبر مفتاح الفرج
 لا جرم فوری ز اسب آمد فرود
 تیش را واکرد و لبندی نمود
 در همین اثنا زن کبلار جب
 باسلامی گرم و خیلی با ادب
 اسبرابکرفت و برآن نر گشکا
 بست در توی طویله هین سگ ۱
 کل رجب عم از هر ای جای و شام
 اینور و آنور دونان بودی مدام
 در بیان چگونگی وسائل پذیر ائمی
 و آشکاره شدن نام آن «جوندار»
 بوسیله آن کدخداد به همگان و

خوانندگان فرماید :

الفرض باسی جواز شب در گفشت
 شام حاضری - کل درج آمد نشست
 سفره شد گسترده و قاب پلو -
 جوجه رویش در تلو - آمد جلو
 بست بندش یک عدتنگ شراب
 ترشی و ماست و خیارم یک دوقاب
 کدخدادها شرم و لحنی مهریان
 گفت اسمال خانشی بدیگندران
 (چون بتوضیحست لازم مر مرا
 معندرت میخواهم از خواننده ها



- خوب شد کبلار جب یاری نمود
 نام آنرا هرزهان جاری نمود
 گر نیکفتی بدو اسمال خان ،
 هی نشان میماند نام آن جوان
 نه تو او را میشناسیدی نه من
 طرفه نقصی بود ما را واقع نا
 پس لزوم آمد به کبلائی سپاس ۱
 کن قدومش آشنا شد (اشناس)
 الفرض کبلار جب رفت حاشیه
 گفت : قربان کلبه درویشه ۱
 گرچه قابل نیست از بهر شما
 لیک یايد ساخت باما ای فتا
 زین سخن درخنده ند اسمال خان
 آستین را زد بیالا ناگهان
 گفت بسم الله و گرم لقمه شد
 حلقة چشمی بقدر دکمه ندا
 شرح آن گر به گی خود بخود
 سمور میبود و زیر بار نرفتن
 کدخداد و قبولاندن او و خرید
 آن سمور بکمک یکصد تومان:
 گرچه لنگ جو جدا دادی فرو
 لیک اندر حیله بودی مفز او
 تاجسان با کل رجب آید کنار
 سازدش از لطف خود امیدوارا



واقعاً عالیست ، چشم بد بدور
خوش بحالت کز وجودش را حتی ا
کاین همان گر به بود، دور از جناب ا
مر خوراکش دنبه است و قورمه است ا
گفت کم گولم بزن باریش و پشم
بازبان خوش دهان را بشور ا
دیده ام در عمر خود صدھا زین
تاخیر بدارش شوم بامیم و زرد
در تعجبند از این گفت و شنید
«در حقیقت مالک اصلی خداست»
پیشکش، حتی پدر، هم مادرش ا
توی این ده کوره ناحد و فور
پکندرو این را بگو جندای پدر؟ ا
مر مرما مایوس و ناراحت مکن
سخره منمای و ببریش من مخنده
گر بیکوئی ببرهم، امر امر تست
نا خوشا یزدست بهر کدخدادا
اهل ده در آخورم جو میکنند
کاین سوردست و بیهایش هن کلفت
نا که گشی از حقیقت با خبر

در همین افکار بودی منز او
کامدنش بر گوش هانک مع معوا
سر همی گرداند در سمت صدا
گرها گردیدا - که بخ، بخ، من حبا
پشم و پیلی رنگ هر نگی، خط خطي
زرد چشم و پوزه پهن و پایتی ا
ریز دندان، تیز چنکل، قد دراز
کله گنده، دم کشیده، سینه هاز
بود گویا نسل از نل بر اق
فر به و گردن کلفت و قلچماق
فی البدیهیه آملش در توی مغز
حیله ای پکر و متین و نیک و نتن
دیدن گر به همان، نفعه همان
بوالیج ب از کله اسمال خان
نا گهان بر جست از جا یک و جب
کفت ۴۴ آفرین ا کبلا رجب ا

از کجا آوردی این عالی «سمورا؟»
قیمتی باشد سموری، قیمتی
کد خدا گفتا ہدو اندر جواب
نی سمور است این، همانا گر به است
زین سخن فرید اسمال خان ز خشم
این سمور است این سمور است این سمور
اپن سمور است و مرآ باشد یقین
کیست بر گو مالک این جانور
کل رجب چون بخند اسودی ندید
گفت گرچه دید عالی کیمیا سق
قیمت و نرخی نباشد بر سرش
چون که مارا باشد از انسان «سمورا»
گفت، اسمال خان که ز آنها ی دگر
گفت، قربان صحبت از قیمت مکن
پیر مردم، مر مرما با ریشخند
گر به را گوئی سمور است، این درست
لیک صحبت کردن از نرخ و بها
تنگ باشد - مر مرما هو میکنند
زین سخن اسمال خان خندید و گفت
من نمیخواهیم که ده روز دگر

متهم بروت و تفتین کنی
ثروتمن در مفت از چنگم رهود
تا نکیو د دامنم را نکنیش
تا نکردی خته و ناراحتنا
زین یکی اصرار روزان یک امتناع
کرد اندر جیب کلائی فرو
هست زین مبلغ بسی ارزنه تر
بول تبا کو بهت دادم فقط ا
ای خبر از گردش چرخ دغل
خواهش و امریه «سرکله» را

مرمرا زین واقه نفرین کنی
پیش خود گوئی که یار و حفه بود
زین سبب باید هکوئی قیمتش
مختصر گوییم برایت ای فنا
بعد چندی جرو بحث و اجتماع
صد تومن اسمال خان بازور رو
گفت گرچه ارزش این جانور
لیک زانجاییکه منونم ازت
کدخدا اندر تعجب زین عمل
شد پذیرا درهم و دینار را

اندر بیان اندر قفس کردن آن سمور و مفقودالاثر شدن
عند المصلحت او اندر سحرگاه و بقیه قضایا ! ...
زان سپس فرمود از هرجا شده یک قفس گبر آورند از توی ده



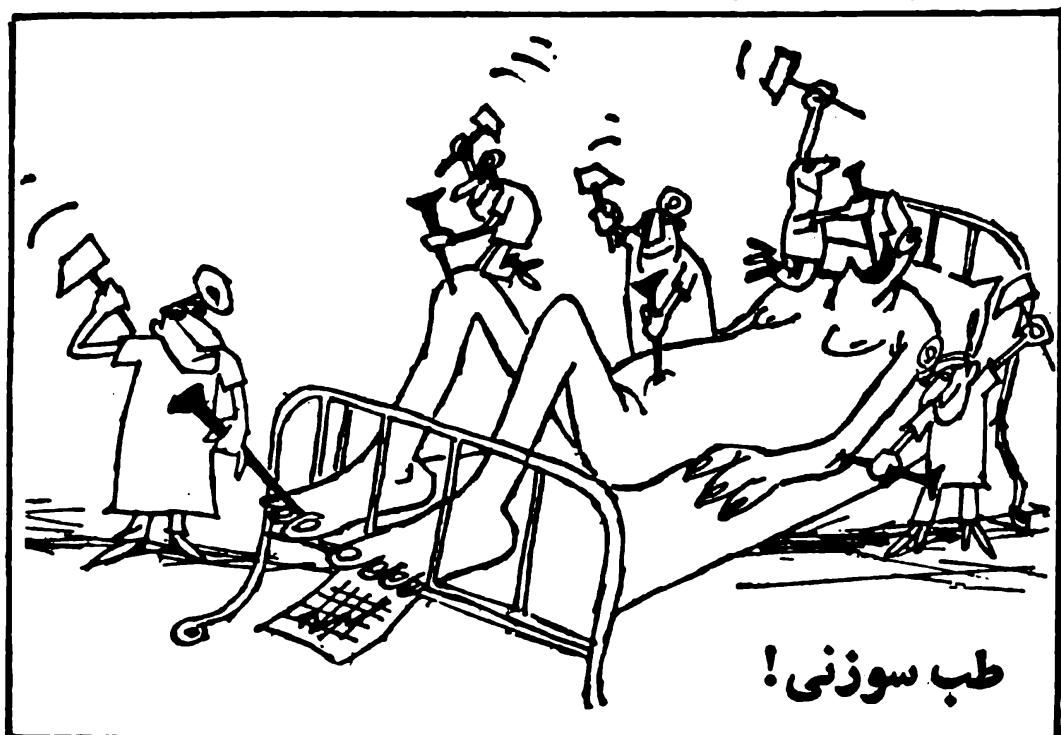
لامحاله یک قفس آماده شد
درهوا جرخیدوزان بس. ناگهان
گر به را قاپید و کرد اندر قفس ا
مر قفس را تنگ در بر میکنید
کز قفس ارزنه تر چیزی نبود
پهلوان را میل خفتن چیره گفت
رفت بالا ها قفس آن نیکنام
ای خبر از روزگار حیله باف
نصفه های شب پس از یک شیشکی ا
با بر هنر می تکن و ارتعاش ا
فاتحانه گشت داخل در میال

ناکه آن فرمان عالی داده شد.
بنجه اسمال خان پهلوان
پیش چشم کدخدای هی نفس ا
گرچه بودی گرم در گفت و شنید
زین عمل آنسان نمودی و آنود
بعد لختی، پاسی از شب جون گذشت
رختخواب افکنده شد در پیشت بام
کدخدا هم رفت در زیر لحاف
پهلوان بـا نقشه های پیشکی
پا شد و با آن قفس خیلی یوانش
پایی و رجنی پایی و رجنی جون شنال



رودمای گربه را از هم درید
کردش اندر توی چاهل سرمه گون
دست اندر دسته خالی قفس
ها خیال راحت حالامی بخواب
شد بهالینش، همی کردش صدا
اولین جیزیکه چشم افکنند و دید
جای تو خالی بلا یا از تو دور ۱
ضمن را بر جان کبلانی کشید
کلت آجتا شد که ما با هم پله ۱۰
بهن ظاهر دیش را کردی دراز
اختفاای بی از بی قادر است
کت نمیباشد ز طراران کمی
کربلایت دیشهات را بر کند ۱
کوسمورم کوسمورم کوسمورم ۱:
مرغ و گاو و خانه گرددلاک و مهر
آهرویم را میر دردت هجان
چند نوع و چند شکل و چند جور

دشنه را از پشت لمبر بر کشید
آن زهان بسته چوشد جاش برون
زان سپس از جا بجست و بی نفس
رفت سوی یام و اندر رختخواب
خفت و خفت و خفت تا آن کدخداد
پهلوان ناگه ز خواب خوش پرید
آن قفس بود و فرار آن «سمور»
از ضسب یکمتر از جایش پرید
گفت ای نامرد پیویز دله
بود معلوم که هست حقه هاز
خوش رکابیهات به رجو خوریست
لیک تا این حد نمیدانستی
ای نمازت جانت از تن در کند
زود بر گو ای پلید گربه کور
کر سمورم را نیاری تا به ظهر
کدخداد گفتا بد کای پهلوان
دارم اندر خانه ام زینسان سمور



بچه دامستان جوندار و سمور

تا ز لطف کم نهانی زحمت ۱
از حماقت داده‌ام آن صد تومن ۶۹
از خریت آن ها پرداختم ۱۱
«گر به» ناوانم دهی جای سمور ۱۹
صادقت و وارد است و معتبر
هست پیش طالبیش چندین کرو را
که کمی نان و نک دادی هما
چونکه هستی مرد ہاک و ہا ادب
یا ہرو فوری سمور را بیار
یکهزار و شصت صد و سی جل تومن ۱
به ر تخفیف است و آزار ملیع ۱
جا برای جانه می بکنشتی ۱)
کشته شست بای شعر شد گیر گ)
آندر حاصل شدن مراد و آموختن رسوم روز گارفر ماید :

التماس کدخدا بپوده بود
دیگر بخناش نمی‌امد بجوش
کفت با لحن ملیع نیمه ترک ۱۱
گر شدی بهزخ دوباره بورازن ۱)
تا ریال آخرش هم داده شد
عارف پرمایه یعنی مولسوی
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
گفت اینسان توی گوش کدخدا
می نگردد گر بهات یکهو سمور
ماهیانه از من «احوالی» بپرس ۱

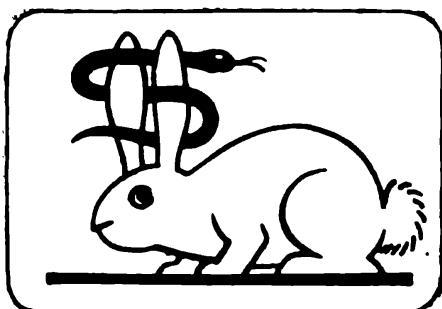
در میان نصیحت و موعظه آمده است :

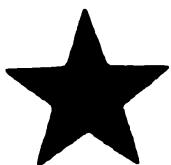
تا بدایی چیست جبر و اختیار ۱
صاحب سیم وزد دنیا بشی ۱
«کار نیکان را قیاس از خود بگیر ۱»
«عاقبت جوینده یا بینده بود ۱»

آورم مر جملگی را خدمت
بیلوان گفتا عجب، گفتی که من
مر سمور از گریگان نشناختم ۱۹
با زرنگی خواهی اکتون ای شرور
خیر جانم - ہلکه عکس این نظر
چونکه در واقع بھای این سمور
لیک زانجا که توهشت کدخداد
چونکه باشد نام تو کبلار جب
نک تراشد واجب الاجرا دو کار
یا که ہاید بشمری در دست من
(گفتی «سی جل » بطور ناصیح
شاید اسمال خان برای آشی
(این بکفتی نا نکوئی شاعر ک
اندر حاصل شدن مراد و آموختن رسوم روز گارفر ماید :

عاقبت سرکنکبین صفراء فزود
چونکه از آن التمام و قال و جوش
در جواب التمام آن بزرگ
دیکقر و نهم کم نمی‌شی، چون بکن
الفرض آن پولها آماده شد
چون بقول آن بزرگ معنوی
در کف شیو نر خوفخواره‌ای
بیلوان زان پس کم شد کامش روا
گر که خواهی بعداً ای عردش در
از برای نظم واستحکام بورس ۱

این نصایح گفتیت ای هوشیار
گر که خواهی در دودنیا واکشی
بیروی زان بیلوان کن ای ہصیر
زانکه مردار سفت و یکدنده بود





از : رسالت دلخواه عبید

درویش بدر دهی رسید جمعی کد خدا باز ادید
آجا نشسته، گفت :

- مراجیزی بد هید و گرنه بخدا با این دیده همان
کنم که با آن دیه دیگر کردم .

ایشان بت رسیدند، گفتند مبادا که ساحری با ولی بی
باشد که از او خرابی بدیه ما وسد . آنچه خواست
بدادند، بعد ازاو پرسیدند که :

- با آن دیه چه کردی ؟

گفت :

- آجا سوالي گردم، چنجزی ندادند ، باینجا
آمدم . اگر شما نیز چیزی نمیدادید این دیه را نیز
رها میگردم و بدیهی دیگر میرفتم !

رجبوری راس که هفت ساله فرمودند. از دوستی
بخواست. گفت :

- من دارم اما میگدم .

گفت : چرا ؟

گفت : اگر من سرگه بکسی دادم سال اول
تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی !

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت :

- موی ریشم درد میکند !

پرسید که : چه خوردهای ؟

گفت : نان، بینخ .

گفت: برومیر، گاه دردت بلند آدمی میماند
ونه خوراکت !

خوش است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
چون نیست میسر این سه بر کام شما
پس شیزه و چرس و بنگ و وافور خوش است
”حکیم نیشاب - خیاموری“





۶۳



پشت در دانشگاه

مايكـل كـوـين طـنـز نـوـis آـمـريـكـانـي

شـيـپـورـهـاـيـ طـلـائـيـ!

بـزـنـدـ» اـيـنـدـفـعـهـ مـخـالـفـينـ شـيـپـورـ مـيـزـنـدـ .
سـلـامـاـ هـرـسـتـهـاـيـ کـهـ صـدـايـ شـيـپـورـشـ بـيـشـترـ
وـ بـلـنـدـتـرـ باـشـدـ ،ـ حـائـزـ اـكـثـرـتـ خـواـهـ
بـودـ .

لـحـظـهـاـيـ درـ فـكـرـ فـرـورـفـتـ وـ گـفـتـ :ـ
ـ بـهـ عـقـيـدـهـ منـ ،ـ اـيـنـ سـادـهـتـرـينـ وـ كـاملـ
تـرـينـ شـكـلـ نـوـكـرـاسـيـ استـ کـهـ درـ دـنـيـاـ
وـ جـوـدـ دـارـدـ .

اـزـ شـماـ چـهـ پـنهـانـ خـيـلـيـ مـيلـ وـ آـرـزوـداـشـتمـ
کـهـ درـ مـرـاسـمـ يـكـيـ اـزـاـينـ «ـشـيـپـورـ زـينـهـاـ»ـ
شـخـصـاـ حـضـورـ دـاشـتـهـ باـشـمـ تـاـ بـتوـانـ اـزـتـامـ
تـشـرـيفـاتـ آـنـ عـكـسـ بـرـدارـيـ کـمـ .ـ اـزـ
حـسـنـ اـتفـاقـ فـرـدـايـ آـنـروـزـ جـريـانـيـ پـيـشـ
آـمـدـ کـهـ مـوجـبـ شـدـ منـ بـهـ آـرـزوـيـ خـودـ
برـسـمـ .ـ هـماـنـظـورـ کـهـ «ـسـلوـبـوـبـاـ»ـ گـفـتـهـبـودـ .

مـرـدـ رـوـبـرـوـيـ کـلـبـهـ (ـکـلـبـهـ رـئـيـسـ قـبـيلـهـ)
اجـتـمـاعـ کـرـدـنـ کـهـ مـسـلـهـ مـهـمـيـ رـاـ حلـ وـ
فصـلـ کـنـنـدـ .ـ عـدـهـ اـهـالـيـ اـزـ سـهـ هـزارـ نـفـرـ
مـتـجـاـوزـ بـودـ وـلـیـ اـزـ سـتـ عـورـتـشـانـ گـذـشـتـهـ
ازـ نـمـ لـخـتـ مـاـدـ زـادـ بـودـنـ .ـ تـازـهـ مـيـ
خـواـستـمـ اـزـ سـلوـبـوـبـاـ بـيرـسـمـ کـهـ چـراـ مـرـاسـمـ
رـاـ شـروعـ نـيـكـنـدـ ،ـ کـهـ يـكـرـتـبـهـ چـهـارـنـفرـ
باـلـيـالـ فـاخـرـ باـ تـخـتـ رـوـانـ اـزـ آـنـ سـوـيـ
جـنـكـلـ نـوـدـارـ شـدـنـ .ـ اـيـنـهاـ بـرـخـالـفـمـاـيـرـينـ
نـهـ تـنـهـ لـبـاسـ دـاشـتـنـ بلـکـهـ سـنـگـهاـوـ گـوشـ
ماـهـيـهـاـيـ زـيـادـيـ هـمـ بـعنـوانـ زـيـستـبـخـودـ
آـوـيـزـانـ کـرـدـهـ بـودـنـ .

ـ اـيـنـهاـ کـيـسـتـنـدـ ؟ـ

ـ سـلوـبـوـبـاـ آـهـتـهـ درـ گـوشـ گـفتـ :ـ
ـ اـيـنـهاـ رـجـالـ وـ مـعـارـيفـ قـبـيلـهـاـنـدـ .ـ
ـ بـارـىـ ،ـ بـلاـفـاصـلهـ پـسـاـزـ وـرـودـ اـيـنـچـهـارـ
ـ نـفـرـ قـرـائـتـ طـومـارـ شـروعـ شـدـ .ـ
ـ هـمـچـهـ کـهـ کـارـ قـرـائـتـ بـيـاـنـ رـسـيدـ ،ـ سـلوـبـوـبـاـ

چـندـ سـالـ پـيـشـ حـمـنـ تـحـقـيقـ
ـ وـ بـرـرسـيـ هـاـيـ فـنـيـ درـ
ـ آـفـرـيـقاـ گـذـارـمـ بـهـ قـبـيلـهـ
ـ «ـلـيـابـ»ـ اـفـنـادـ وـ
ـ يـكـيـ دـوـ هـفـتـهـ مـهـمـانـ «ـسـلوـبـوـبـاـ»ـ رـئـيـسـ
ـ قـبـيلـهـ بـودـ .ـ يـكـ رـوزـ ضـمـنـ صـحـبـتـ اـزاـوـ
ـ پـرـسـيدـمـ :

ـ رـاـسـتـيـ،ـ آـقـاـيـ سـلوـبـوـبـاـ ،ـ آـياـ قـوـانـينـ
ـ قـبـيلـهـ شـماـ بـهـ مـرـدـمـ اـجـازـهـ مـيـنـدـ کـهـ آـزـادـانـهـ
ـ نـظـرـيـاتـ خـوـدـراـ بـيـانـ کـنـنـدـ ؟ـ
ـ الـتـهـ ،ـ الـتـهـ ،ـ اـهـالـيـ جـزـيرـهـ ماـ آـنـقدرـ
ـ درـ اـبـراـزـ عـقـيـدـهـ خـودـ آـزـادـنـدـ کـهـ هـيـجـ
ـ تـصـمـيمـيـ بـدـونـ تـصـوـيـبـ آـنـاـنـ بـمـرـحـلـهـ اـجـراـ
ـ درـنـيـ آـيـدـ .

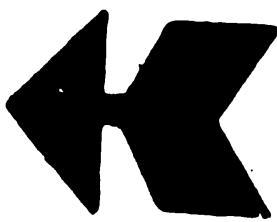
ـ باـ تـعـجـبـ وـ تـحـسـينـ پـرـسـيدـمـ :

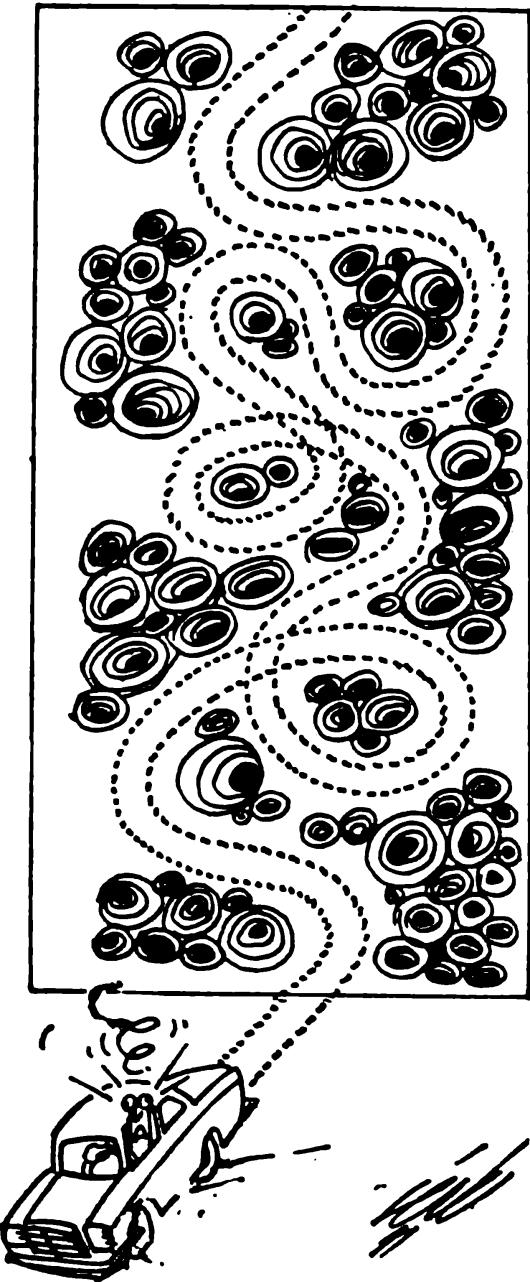
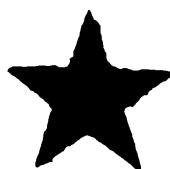
ـ شـماـ کـهـ نـهـ رـادـيوـ دـارـيـدـ نـهـ مـطـبـوعـاتـ وـ
ـ نـهـ وـسـايـلـ خـبـرـيـ چـگـونـهـاـزـ قـضاـوتـاـفـكـارـ
ـ عـومـيـ اـطـلـاعـ حـاـصـلـ مـيـكـنـيدـ ؟ـ
ـ لـبـخـنـدـ زـنـانـ جـوـابـدـادـ :

ـ خـيـلـيـ سـادـهـ اـسـتـ ،ـ هـرـ وقتـ مـسـلـمهـمـيـ
ـ مـطـرـحـ اـسـتـ .ـ تـيـامـ اـهـالـيـ قـبـيلـهـ رـاـ بـهـ
ـ مـيـدانـگـاهـيـ روـ بـرـويـ کـلـبـامـ دـعـوتـ مـيـكـنـمـ ،ـ
ـ بـعـدـ قـرـأـوـلـ اـرـشـدـمـ اـزـ روـيـ يـكـ طـومـارـ
ـ «ـپـوـسـتـ»ـ کـلـيـهـ مـسـائلـ مـورـدـ بـحـثـ رـاـبـرـاـيـ
ـ آـنـهاـ قـرـائـتـ مـيـكـنـدـ .ـ پـسـاـزـ آـنـ نـظـرـ مـرـدـ
ـ رـاـ درـ رـدـ يـاـ قـبـولـ آـنـ مـسـائلـ بـوـسـيـلـهـ
ـ شـيـپـورـهـاـيـ طـلـائـيـ مـيـشـنـومـ .

ـ پـرـسـيدـمـ :

ـ شـيـپـورـ طـلـائـيـ دـيـگـرـ چـهـ صـيـغـهـاـيـتـ ؟ـ
ـ شـيـپـورـ طـلـائـيـ يـكـانـهـ وـسـيـلـهـ رـسـميـ وـ
ـ قـانـونـيـ قـبـيلـمـعـاـسـتـ کـهـ اـهـالـيـ فـقـطـاـزـ طـرـيقـ
ـ آـنـ مـيـتوـانـدـ نـظـرـيـاتـشـانـ رـاـ اـبـراـزـ کـنـنـدـ .ـ
ـ بـدـيـنـطـرـيقـ کـهـ پـسـ اـزـ خـوـانـدنـ هـرـمـسـلـهـاـيـ
ـ مـنـ دـسـتـ رـاستـمـ رـاـ بـهـواـ بـلـنـدـ مـيـكـنـمـ وـ
ـ مـيـگـوـيـمـ :ـ «ـهـرـکـسـ بـالـيـنـ قـانـونـ موـافـقـ
ـ اـسـتـ شـيـپـورـ بـزـنـدـ»ـ بـلـاـفـاصـلهـ هـرـکـسـ باـآـنـ
ـ قـطـنـامـهـ يـاـ پـيـشـهـادـ موـافـقـ باـشـدـ ،ـ شـيـپـورـ
ـ مـيـزـنـدـ .ـ مـجـدـداـ دـسـتـ چـمـ رـاـ بـلـنـدـ مـيـكـنـمـ
ـ وـ مـيـگـوـيـمـ :ـ «ـهـرـکـسـ مـخـالـفـ اـسـتـ شـيـپـورـ





امتحان مهارت در رانندگی

جلو آمد وست راست خودرا به هوابلند کرد و فریاد زد : «هر کس موافق است شیبور بزند!» و آن چهارنفر یوجال و معارفه» بناکردنده به شیبور زدن.

مجددا سلوبوبا نست چش را بلند کرد و فریاد کشید : «هر کس مخالف است شیبور بزند!» - هیچکس شیبور نزد ! سلوبوبا با صدای بلند اعلام کرد: «تصویب شد!

تشریفات خاتمه یافت و مردم متفرق شدند. من کمچیزی از قضیه سربرنیاورده بودم از سلوبوبا پرسیدم :

- چرا فقط آن چهارنفر موافق شیبور زدند ، و مخالفان شیبور نزدند ؟

- برای اینکه فقط این چهارنفر شیبور طلائی دارند و بقیه ندارند ! هر آدم لخت و پا بر هنای که نمیتواند شیبور طلائی داشته باشد !

با پوز خند تلغی جوابش دادم :

- عجب آزادی بیانی ! واقعاً سخن‌ترین قانونی است که من دیدم.

چندین سال از این قضیه گذشت . سال گذشته من در آمریکا بایکی از ساتورهای سرشناس اشتباه حسابی بهم زدم . طرف بانفوذی که داشت میخواست چندین میلیون دلار حق مرا بالا بکشدو برای زمینه‌چینی این موضوع نست پیش را گرفته در رادیو و مطبوعات حملاتی هم به من کرد . رساله جوابیدهای نوشتم ولی به هر یک از روزنامه و رادیو ها مراجعت کردم ، هیچکدام (حتی در مقابل دریافت نه برای پول آگهی) حاضر به انتشارش نشدند - بسی اختیار خنده‌ام گرفت و بیاد شیبورهای طلائی قبیله لیاب لیاب افتادم ! ■

راهنمای توریست



- سرکار جون قربونت بپر کمیته یه مامور بیار
خونه بغلی دزد او مده

بعن گفت این درخت ها هر کدو منش
هزار سال عمر داره، هفت سالم از
آن روز تا حالا گذشته، رویهم میکنه
هزار و هفت سال!

عده‌ای تویست خارجی برای
دیدن مناظر دیدنی به اصفهان رفته
بودند. ضمن تماشای بیشه جلفا،
خانم منی از راهنمای ایرانی
بر سید:

- کسی میدونه که این
درخت‌های تنومند چند سال دارند؟
راهنمای با خاطر جمعی لبخندی
زد و گفت:

- بله، که میدونه - دقیقاً
هزار و هفت سال.
پیرزن توریست با تعجب و
تحسین پرسید:

- از کجا اینطور خوردم -
مورده هاشم دقیقاً حساب کردی؟
راهنمای بادی به غیب
انداخت و جوابداد:

- خیلی ساده است، هفت
سال پیش که برای اولین بار او مدم
اینجا، یکی از ریش‌سفیدان اینجا

صراحت لهجه

اعراب را پیش خلیفه برداشت. او را دید بمرتفع
نشسته و دیگران در زیر ایستاده گفت:

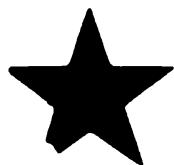
- السلام عليك يا الله!

گفت: من الله نیستم.

گفت: یا جبرائیل!

گفت: من جبرائیل نیستم.

گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی، پس چرا بر
آن بالا رفته تنها لشته‌ای؟ تو نیز در زیر آی و در
میان مردمان بنشین!



اعتراضات

گفت قاضی، به شوهره! زعتاب
که تو ای مرد بست بی وجدان
ز چه رو در مخارج زن خود،
نشوی مثل سایر مردان؟

شوهر، اندر جواب قاضی گفت:
هر چه دارم، نمی برابر او
چه کنم، مگر که عایدات حقیر،
نیست چون، «مردهای دیگر» او؟!

خانم رفت پیش قاضی شهر
شاکری از دست شوهر خود شد
گفت، زین شوهر خسیس و بخیل
روزگار میاوه و یخود شد

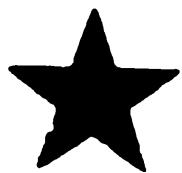
نه جواهر خرد، نه رخت ولباس
نه مرا گردشی برد، نه سفر
نه تکی هدیه ام دهد، چو همه
نه نوازش، چو مردهای دگر



پارکومتر

خانم در حالیکه دست شوهرش را کشان کشان میکشد،
دارد محکمه دکتر روانشناس شد و گفت:
- آقای دکتر، رحم کنین، شوهر بیچاره‌ام چند وقته که
خال میکنه پارکومتر، صححا میره کنار خیابان مینشینه تا
غروب، بدون اینکه لب بجنبوته.
دکتر نگاهی به خانم و نگاهی به قیافه شوهرش، که همانطور
لال و مهر و موم ایستاده بود و حرفی نمیزد انداخت و بعد از
خانم پرسید:
- گفتنی حرف نمیزنه، یعنی الان باهاش حرف بزنم نمیتونه
جواب مرا بده؛ خانم بالوقات تلغی جواب داد:
- چطور میتونه جواب بده، توی دهنش پر از سکه پنج ریالی
وده ریالیه!





از . ملکالشعراء بهار

ازماست که برماست!

ازماست که برماست
ازماست که برماست
با کس نسگالیم
ازماست که برماست
با ناج و کلاه است
ازماست که برماست
برخاک بیالیم
ازماست که برماست
زین قوم شریف است
ازماست که برماست
تا روز تخفیتم
ازماست که برماست
بیداری ما چیست
ازماست که برماست
از فلسفه دوریم
ازماست که برماست
با کافر حری است
ازماست که برماست

این دود سیهقام که از بام وطن خاست
و بن شعله سوزان که برآمد زجبور است
جانگر بدل ما رسد از غیر نسالم
از خوبیش ببالیم که جان سخن اینجاست
بک تن چو موافق شدیک دشت ساه است
ملکی چو نفاق آورد او بکه و تنهاست
ما کهنه چناریم که از باد نسالم
لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست
اسلام گراین روز چنین زار و ضعیف است
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیسا است
ده سال به یک مدرسه گفتیم و شنفتیم
و امروز بدیدیم که آن جمله معماست
گوییم که بیدار شدیم این چه خیالی است
بیداری طفلی است که محتاج به لاست
از شیعی و جغرافی و تاریخ نمودیم
وز قال و ان قلت به مر مدرسه غوغاست
گویند بهار از دل و جان عاشق غربی است
ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست





چشم پزشک آخر شب ۱

ساله و موقری که بارانی سفیدرلگی
بنن داشت پیلی پیلی خوران از
داخل کوجه بیرون آمد و درحالی
که دکمه‌های شلوارش را میانداخت
سینه به سینه من ایستاد و با لحن
مستانه‌ای ازمن پرسید :

— دیدی گه خون ناچ بروانه
شع را
چندان امان نداد گه شب راهر
گند؟

من وقتی که بجه بودم مادر-
بزر کم فصه‌های زیادی از شرارت
مستهای آخر شب برایم تعریف
کرده بودواین هم اولین باری بود-
که به بک مت آخرشب برمی-
خوردم ، بهمین جهت هاک خودم را
باختم و به تنه پته افتادم و از
همه بدتر اینکه مثل پزغاله گر که
دیده سر جایم خشک شدم و هرچه
بخودم فشار آوردم که فرار کنم ،
نهایم پیش نرفت ...

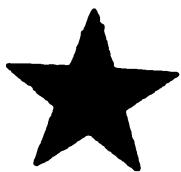
مرد موقر وقتی که سکوت
مرا دید ، سیگاری آتش زد و
اضافه کرد .

— جون من راستشو بگو ؛
دیدی گه خون ناچ بروانه شمع
را - چندان امان نداد که شب را

ساعت یازده و نیم شب بود ،
از سینما بیرون آمده بودم و داشتم
توی یک خیابان خلوت ، فری باران
ریز و تندی که مثل سوزن برسو-
صورتم می‌نشست ، با عجله بطرف
خانه میرفتم . نقریبًا کلیه مغازه‌های
دو طرف خیابان بسته بودند و عرق
فروشیها هم داشتند پشت دریها را
میزدند و هشتگری‌های آخر شب را
یکی‌یکی از توی دکان بیرون
میانداختند . در مقابل من تا آنجائی
که چشم کارمیکرده بیج جنبنده‌ای
بچشم لمیخورد و تنها چیزی که
جلب توجه مرا میکرد ، چراغهای
راهنمایی بود که مثل سگ هرزه
مرض ، مرتب خاموش و روشن می
شد . صدای سوت پاسبانی بگوشم
خورد و بی‌اراده به سرعت قدم‌هایم
افزوده شد . حقیقتش اینست که
بنهم لفهمی ترس برم داشته بود
اما بروی خودم نمیآوردم .

همینطور که داشتم بحال دو
از کنار دیوار قدم برمیداشتم ،
یکمرتبه از داخل یک کوچه‌زنگ
و تاریک صدای شرشری بگوشم
خورد و متعاقب آن مرد ۴۰ - ۵۰





- ندیدم ؟
 - ندیدم .
 - خیلی بدند، حتّماً چشمات
 ضعیفه و احتیاج به عینک داره ...
 ... و بعد یک دسته کاغذ از
 جیب بغل کتش در آوردو درحالیکه
 سرش را بعلامت دلسوژی نکان
 میداد، یک بین کاز آنرا جدا کرد،
 داد دست من و گفت :
 - من چشم پزشکم، اسمم هم،
 نمیدانم نوری؟ نورانی؟ عنوری؟.
 عینی؟ عینکی؟ خلاصه یکنی از
 این اسمهایست، الآن درست بادم
 نیست. اما صحیحشو توی سر
 نسخه‌ای که بهت دادم نوشته، آدرس
 مطبیم هم توش هست، فردا بعد از ظهر
 از روی همین آدرس بیا معلم یک
 معاينه دقیق از چشمت بکنم، ناز
 این به بعد :
 بینی که خون ناحق پروانه شمع را
 چندان امان نداده شب را سحر
 کند
 شب بخیر...
 - شب بخیر..

 کاغذ را در دستم مجاھله کردم
 واژ او دور شدم، چند قدم پائین تر
 زیر نور چراغ برق کاغذ را باز کردم
 دیدم با حروف چایی رویش نوشته شده:
 دکتر نور عینی پور فرد
 چشم پزشک
 صنو انجمن چشم پزشکان جهان
 آدرس مطب : خیابان چهل متری
 جنب سینما
 شماره تلفن : ۶۳۳۲۶۳۴

سحر کند ؟
 دیدم مثل اینکه مت بی
 آزاری است؛ مرسم ریخت و تصمیم
 گرفتم جواب قانع کننده‌ای بهش
 بدhem و بسیار مش بامان خدا، گفتم :
 - بله، دیدم
 اما او، ول کن معامله بود،
 مجددآ پرسید:
 - منو کفن کردی، دیدم ؟
 - آره والله، دیدم .
 - کی دیدی ؟
 - دیشب.
 - خودت دیدی ؟ یا کس
 دیگه‌ای دید، او مدد بهت گفت ؟
 - خودم دیدم
 - با دوتا چشمات ؟
 - با دوتا چشمام ۱
 - اهه ۱ چیز غریبیه‌ها، پس
 چو امن ندیدم ؟ ...
 نکنه تو هم ندیده باش و
 بخوای بمن بر که بزنی ؟
 - چه بر کی ؟، ما که باشما
 این حرفا را نداریم
 - قربون تو.
 - قربون شما !
 - مت آخر شب پکی به
 سیگارش زد و راهش را کج کرد
 که بر ود. ولی مثل اینکه چیزی
 بخاطر ش رسانیده باشد، از رفتن
 پشیمان شد و مجددآ شروع کرد:
 - اما یارو، این تن بمیره،
 بیا و با ما رو راست باش، اگر
 ندیدم، بگو ندیدم، خیال مارو
 راحت کن ...
 - ای ... همچین ... دیدم و
 و ندیدم .
 - چطو !
 - واسه اینکه دیشب او اجات بودم.
 - پس بگو ندیدم، دیگه.
 - ندیدم .

شود، ابوتراب خان مرغ فروش است .
بیچاره عمری را با شک و شبده مرغ
فروشی کرده و حالا وقتی رسانیده که
برده از اسراش غلشن برداشت شود . . .
وارد مقاومت ابوتراب خان مرغ
فروش شدم و گفتم .

- ابوتراب خان مرغهای
هلندیه یا امریکائی ؟
گفت : اول برادریت روئاست
کن بعد ادعای ارث و میراث بفرما .
گفت ، منظورت اینه که چیزی
تو بساطت نیست ؟
گفت تو تخم مرغش رو پیدا کن
تا من مرغش رو بہت بدم .

گفت : ای بابا ، من او مده
بودم همین رو بہت بکم . تو دستی
دستی داری گوشه های روشن فلسفه
رو تاریک میکنی .

پرسید : چطور ؟ گفت : آمیرزا
تخم مرغ فروش عکس عقیده تو رو
داره و میگه تخم از مرغ بوجود آمده ،
در حالیکه تودرست تو روشن وایسادی
و میگی مرغ از تخم بوجود آمده . . .
گفت ، چه حرفها میزنی ؟ هر
وقت مرغ شما مثل عیال ، بنده
زنده زا کرد ما حرف آمیرزارو
میذاریم روی چشمون ، تخمی باید
باشد که مرغی باشد ، بردار کتاب
فیه مافیه مولانا رو بخون ذهنیت
باز بشه .

گفت : بازبرگشتم سرجای
اول .

گفت : چطور ؟
گفت : یکرتبه باید شما و
آمیرزا تشریف بیارین منزل ما و
برای همیشه قال این معمارو بکنین
که اول مرغ بوده یا تخم مرغ .
گفت : احتیاج به مباحثه
نیست ، تو تخمش را داشته باش ،
مرغش با من !

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ

تخم مرغ فروش محله ما
معتقده اول مرغ بوده بعد تخم مرغ
آمده و این مطلب امروز که رفته بودم
در مقاومت اش دستگیرم شد . البته
بدون اینکه اصولاً چنین سوالی
مطرح شده باشد ، ایشان نظرشان
را ابراز داشتند . من فقط پرسیدم
تخم مرغ داری ؟ و تخم مرغ فروش
محلمان بلا فاصله جوابداد :

- تو مرغش رو گیر بیار تا من
تاخمش رو بہت بدم .

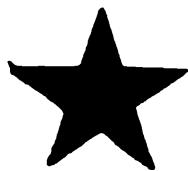
سؤال کردم : از کجا معلوم ؟
شاید علت نبودن مرغ همین باشد
که تو تخم مرغ نداری ؟
گفت : غیرممکنه ، لب بوده
که دندون او مده .

گفت : هیچ میدونی داری
گوشهای تاریک فلسفه رو روشن
میکنی ؟
ادامه داد ، این دیگه اظهر
من الشمسه ، مرغی باید باشد که ما
تحتی داشته باش و تخم مرغ از اون
بیاد بیرون و گرنه از بنده و سرکار
اینکارها قبیحه .

گفت : آمیرزا ، العیاذ بالله
که از ابتدای عالم تا الان ، باین
فصاحت کسی نتوانسته بود جواب
این معا رو بده .

گفت ، بردار این کتاب
مفتاح المسائل رو بخون ذهنیت
روشن میشه . از مقاومت اش بیرون
آمدم . خود تخم مرغ کم بود ، باید
دنبال کتاب مفتاح المسائل هم
میگشتم . . .

فکر کردم و اجب ترین آدمی که
بعداز من باید از حل این معا آگاه

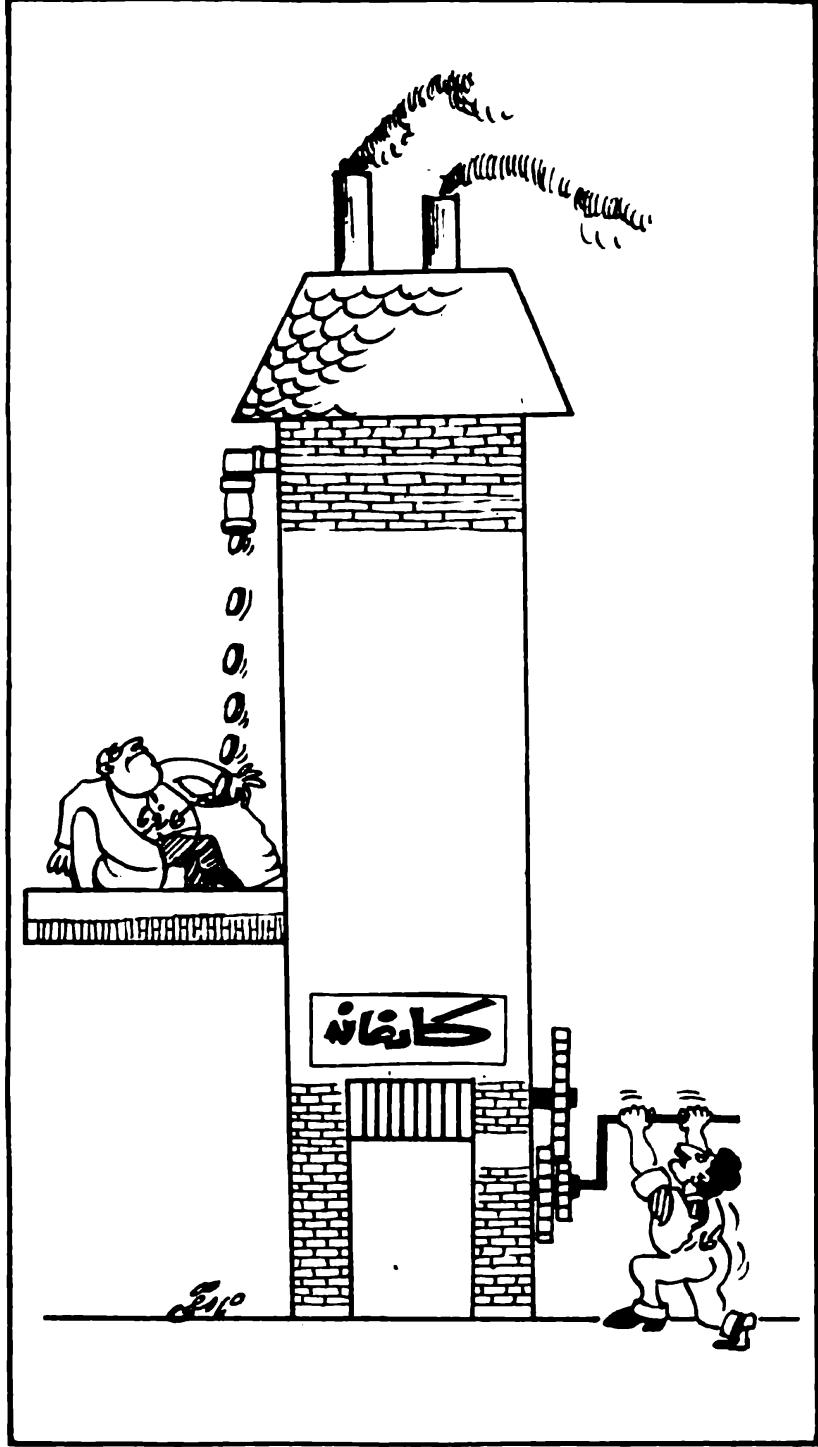


۷۷

انقلابی

— من روز ۲۲ بهمن تفنگم رو
برداشت و رفتم با ضدانقلابیو حنگیدم
— خوب بارک الله، ولی چرا روز
بیست و یک بهمن اینکار رو نکردی؟
— آخه‌اون روز داشتم بالانقلابیو
می‌حنگیدم .

فی‌آیدی:
گرچه وطنم را می‌برسم، اما از آدمی‌تی نوش خویم
ازداید — شاعر فتوح‌البلسی

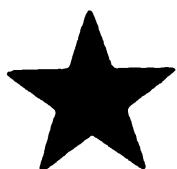


سیاه زمستان گوشت:



خوردن یا نخوردن ... مسئله اینست!





داس‌هارا

شیانه‌تیز نما

از: افراسته

انگل الملک کشتزاری بود
رفته، شب‌ها بخانه بر می‌گشت
که هر آنچه بیان کند دهقان
تا که پاپا هه چاره‌ای جویه
خانه را دید او فتاده بر آب
غرق دریای بی قراری دید
پاپا قربان آن ادای شما
سر شب پیرو مرد دهقانی
در و همسایه را نما تخبر
دو سه روزی بیا برو داریم
توی یک مزرعه دگر برویم
نور دیده، کمک نمی‌آید؛
موقع رقص و موقع شادی است
بچمها را بتاب دید و به تب
با زهم قوزی آمده روی قوز
حال قزی جان و عم قزی جانش
دو سه روزی بیا برو داریم
خنده‌ای در کمال حوصله کرد
کمک خویش و قوم‌هم کلکی است
جوجمها را بچرت اندر دید
چه شده باز هم چه حال و خبر؟
گفت: جعفر برو بخر "سوهان"
حاضر آماده کن که ما فردا
فکر یک روزگار نو بکنیم
غزل جیم را بباید خواند
عرصه بر مانموده دهقان تنگ
که مجهر بدارس می‌آید
بار خود بست و نیمه شب رفت

ای رفیق عزیز دهقان
"خان" بتو مزرعه نخواهد داد
یار تو هست بازو و مشت

بچه‌ها مرغ نایکاری بود
روزها را به سیرو گردش و گشت
جوچه‌ها را سپرده بود حیوان
شب به پاپا کنند واکویه
مرغه یکش بکه کرد دق الباب
جوچه‌ها را بگریه زاری دید
— نور چشمان، چیه؟ فدای شما
— حق و حق: ای پدر نمیدانی
به پسر گفته‌ای پسر، جعفر
کمک آیند ما "درو" داریم
بهتر است ای پدر که در برویم
مرغه با خنده گفت: همسایه
بچمها وضع کاملاً عادی است
آقا مرغه دوباره فردا شب
— چیه؟ گفتند ای امان امروز
گفت دهقان به قوم و خویشاں
کمک آیند، ما درو داریم
مرغه غش غش زخنده غلغله کرد
گفتای نور دیده‌ها الکی است
شب سوم که مرغه باز رسید
— چیه؟ ای نور دیدگان پدر
جمله گفتدای پدر، دهقان
داسها را شبانه تیز نما
خودمان کشت را دروبکنیم
دیگر اینجا پدر نباید ماند
بعد از این نیست جای مکث و درنگ
با تمام اساس می‌آید
مرغه این را شنید و تولب رفت

ای خردمند عاقل و ذانا
گر تصرع کنی و گرفتار
نیست (خان) و وزیر و بک پشت

سورد اسرافیل شماره ۵، جمادی الاولی ۱۴۲۵ هـ ف.



نها – هانا – این زمین روی چیه؟ – روی شاخ‌گاو. – گاو روی چه؟
روی ماهی – ماهی روی چیه؟ – روی آب. – آب روی چیه؟ – وای وای الهی
رودت بیره، چقدر حرف می‌زنی، حوصلم سرفت.
آفتابه لگن شش دست، شام و ناهار هیچی.

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی اگفت نخور، عسل و خربزه باهم
نمی‌سازند، نشیند و خورد، یک ساعت دیگر یارو را دید مثل مار به خودش می‌بیچد،
گفت نگفتم نخور، این دوتا باهم نمی‌سازند. گفت حالا که این دوتا خوب باهم ساخته‌اند
که من یکی را از میان بردارند! من می‌خواهم اولیای دولت را به عسل و روسای
ملت را به خربزه تشبیه کنم، اگر وزارت علوم بگویید توهین است، حاضرم دوستو.
پنجاه حدیث در فضیلت خربزه و یکصد و چهل و نه حدیث در فضیلت عسل شاهد
بگذرانم.

صاحبان این جور خیالات را فرنگیها «آنارشیست» و مسلمانها خوارج
می‌گویند، اما شما را به خدا حالا دست خونی نچسبید بخه من، خدا پدر تاندای ایام زد،
من هر چه باشم دیگر آنارشیست و خوارج نیستم.





من هیچ وقت نمی‌گویم برای ما بزرگتر لازم نیست، میان حیوانات بیزبان خدا هم شیر پنهانه درندگان است و به صریح عبارت شیخ سعدی، سیاهگوش هم رئیس وزرا است بلکه درازگوش هم رئیس کشیکخانه باشد.

میان میوه‌ها هم گلابی شاه میوه است و کلم هم شاید یک چیزی باشد و اگر مشروطه‌هم به نباتات سراست کرده باشد که سبب زمینی لابد... (چه عرض کنم که خدارا خوش بیاید) باری برویم سر مطلب.

من هیچ وقت نمی‌گویم اشرف مخلوقات از حیوان و نبات هم پسترباشد. من هیچ وقت نمی‌گویم خر و گاو رئیس و بزرگتر داشته باشند، چندر و زردک پیشوا و آقا و نماپنده داشته باشند و ما مخلوقات را دهنمان را بزنند به سر خودمان. من درست الان یادم هست که خدا بیامر زحاله فاطیم هر وقت که مابچه‌ها، بعد از پدر خدا بیامرزم، شیطانی می‌کردیم، خانه را سرمی گرفتیم، می‌گفت الهی هیچ خانه‌ای بی بزرگتر نباشد.

بزرگتر لازم است، رئیس لازم است، آفالازم است در نیس ملتی هم لازم است، رئیس دولتی هم لازم است، اتفاق و اتحاد این دو طبقه یعنی ساختنشان هم با هم لازم است. اما تا وقتی که این دو تاباهم نسازند که مایکی را از میان بردارند.

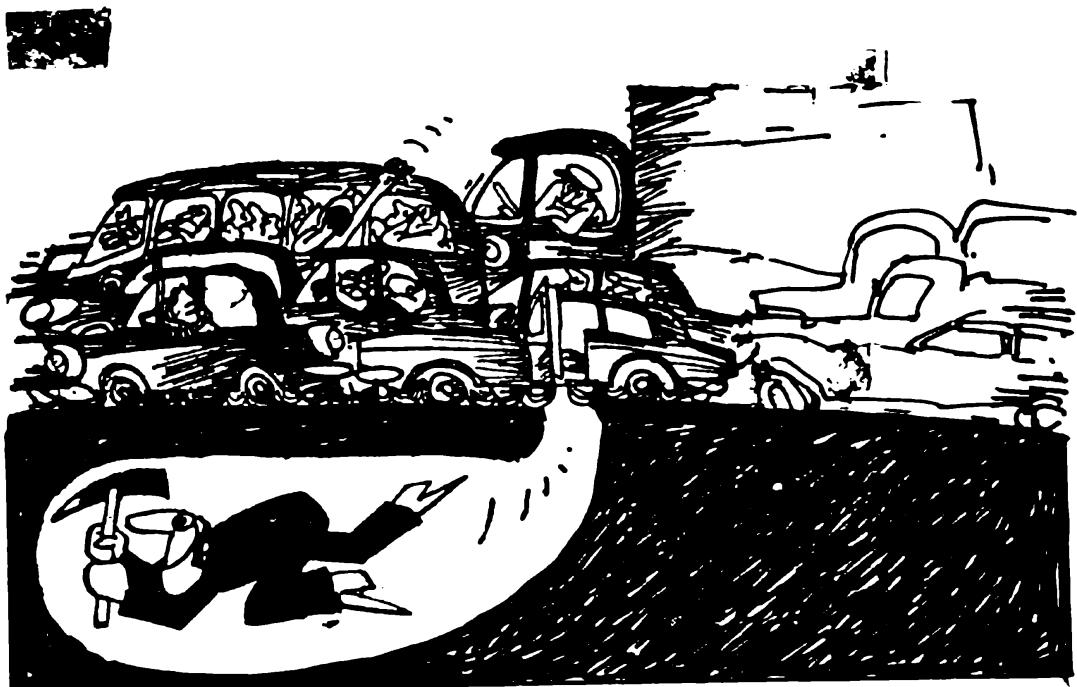
این را هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که ماملت ایران در میان بیست کرور جمعیت، پنج کرور و سیصد و پنجاه و هفت هزار نفر وزیر، امیر، سپهسالار، سردار، امیر نویان^۱، امیر تومان^۲، سرهنگ^۳، سرتیپ^۴، سلطان، یاور، میر پنجه^۵، سفیر کبیر^۶، شارژ دافر^۷، کنسیه^۸، یوزباشی^۹، ده باشی^{۱۰} و پنجه باشی^{۱۱} داریم و گذشته از اینها باز ما ملت ایران در میان بیست کرور جمعیت (خدا برکت بله) شش کرور و چهارصد و پنجاه و دوهزار و شصتصد و چهل و دو نفر آیة الله، حجۃ الاسلام، مجتهد مجاز، امام جمعه، شیخ الاسلام سید سند، شیخ، ملا، آخوند، قطب، مرشد، خلیفه، پیر، دلیل و پیشناز داریم. علاوه بر اینها بازما در میان بیست کرور جمعیت چهار کرور شاهزاده، آقازاده، ارباب، خان، ایلخانی، ایل بیگی^{۱۲} و ابه^{۱۳} باشی داریم. زیاده بر اینها اگر خدا بگذارد، این آخر بها هم قریب دو هزار نفر و کیل مجلس، و کیل انجمن، و کیل بلدیه، منشی و دفتردار و دوق بزنید غیره داریم.

همه این طبقاتی که عرض شد دو قسم بیشتر نبستند. یک دسته رؤسای ملت و یک دسته اولیای دولت، ولی هر دو دسته یک مقصود بیشتر ندارند. می‌گویند شما کار کنید، زحمت بکشید، آفتاب و سرما بخورید، لخت و عور بگردید، گرسنه و شنه زندگی کنید، بدھید ما بخوردیم و شمارا حفظ و حراست کنیم. ماجه حرفی داریم افیضان قبول، خدا بهشان توفيق بدهد. راستی راستی هم اگر اینها نباشند سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد، آدم آدم را می‌خورد، تمدن و تربیت، بزرگی و کوچکی از میان می‌رود، البته وجود اینها کم یاز باد برای ما لازم است. اما تا کی؟ به گمان من تا وقتی که این دو تا باهم نسازند که مایکی را از میان بردارند.

من نمی‌گویم ملت ایران یک روز اول ملت دنیا بود و امروز به واسطه خدمات همین رؤسا نئک تمدن عصر حاضر است. من نمی‌گویم که سرحد ایران یک وقتی از پشت دیوار چین تا ساحل رود دانوب ممتد می‌شد و امروز به واسطه خدمات همین رؤسا اگر در تمام طول و عرض ایران دو تاموш دعوا کند سریکی بعد دیوار خواهد خورد.

من نمی‌گویم که با این همه رئیس و بزرگتر، که همه حافظ و نگهبان ما هستند، پربروز هیجده شهر ما در قفقاز باج سیل رو سها شد و پس فردا هم بقیه مثل گوشت قربانی سه قسمت می‌شود.

من نمی‌گویم که سالهای سال است فرنگستان رنگ و با وطاعون ندیده و ماجرای هر یک سال در میان باید یک کروز از دستهای کار کن مملکت، یعنی جوانمردها





و جوانه‌زنهای خودمان، را بدست خودمان به‌گور کنیم.

من نمی‌گویم در این‌چند قرن آخری هر دولتی برای خودش دست‌پا بسی کرد، توسعه بهخاک خودش داد، مستعمراتی ترتیب نمود و مابا این‌همه رئیس و بزرگتر و آقا به حفظ مملکت خودمان هم موفق نشدیم.

بله، اینها رانمی‌گوییم، برای اینکه می‌دانم برگشت همه اینها به‌قسا و قدر است، اینها همه سرنوشت ماهآ بوده است، اینها همه تقدیر ما ایرانیهایست.

اما ای انصافدارها، والله نزدیک است یخه خودم را پاره‌کنم، نزدیک است کفر و کافربشوم، نزدیک است چشمها را بگذارم روی هم دهنم را بازکنم و بگویم اگر کارهای مارا باید همه‌اش را تقدیر درست کند، اموراتما را با بدباطن شریعت اصلاح کند، اعمال مارا دست غیبی به نظام بیندازد، پس شما ملیون‌ها رئیس، آقا، بزرگتر از جان ما بیچاره‌ها چه می‌خواهید؟ پس شما کرورها سردار و سپهسالار و خان چرا مارا دم کوره خورشید کباب می‌کنید؟ پس شما چرا مثل زالوبه‌تن ما چسبیده و خون مارا به‌این سمجی می‌مکید؟

گبرم و سلم شما پول ندارید سد اهواز را بیندید، شما قوه ندارید قشون برای حفظ سرحدات بفرستید، شما نمی‌توانید راه در مملکت بکشید، اما والله بالله، به سی جزو کلام الله، شما آن‌قدر قدرت دارید که صد نفر سر باز برای حفظ نظم و رامین به‌طهران بخواهید. شما آن‌قدر قوت دارید که صد نفر سر باز ناوان قمار بزد و خونخواهی قاتل سید رضای داروغه و پس‌گرفتن هفت‌تصد تو مان ناوان قمار اجزاء عدل‌الدوله از حجۃ‌الاسلام و ملاذ‌الانام میرزا علی‌رضای صدر‌العلمای بزرگی، اطال الله ایام افاداته، به‌یزد نفرستید. شما می‌توانید که با پانصد نفر سوار میرهاشم را از سلطنت مملکت آذربایجان خلخ کنید.

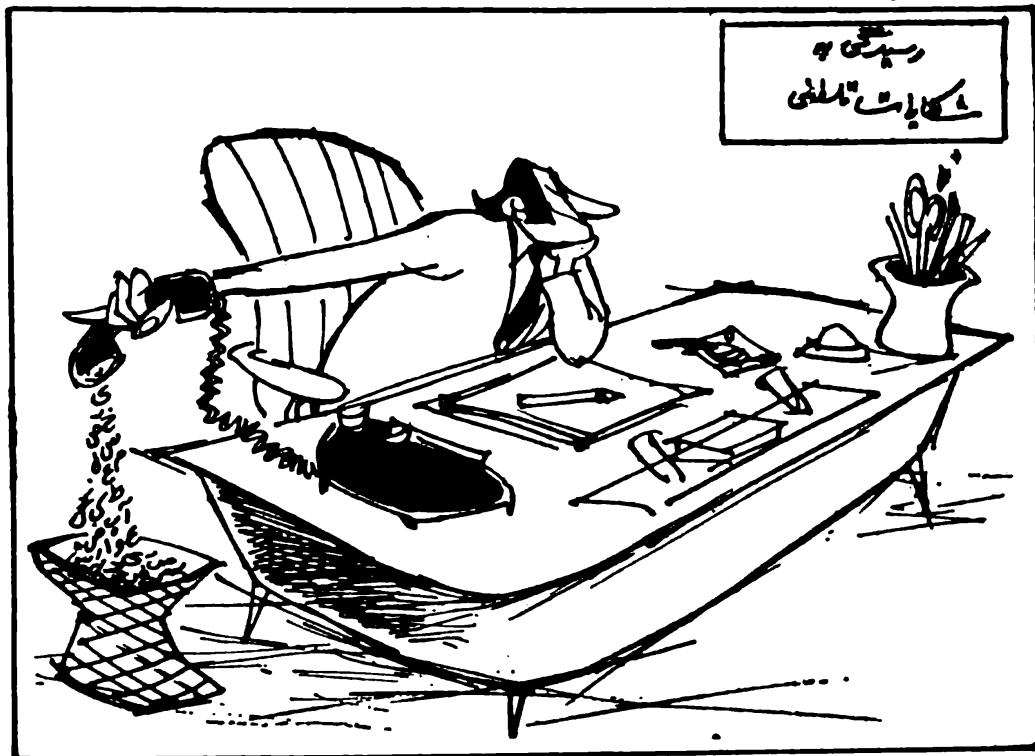
حالا که نمی‌کنید، من هم حق‌دارم بگویم شما دودسته، مثل عسل و خربزه، با هم ساخته‌اید که ماملت بیچاره‌را از میان بردارید، وزیر علوم هم ابد آن‌می‌تواند به‌من اعتراضی بکند. من دویست و پنجاه حدیث در فضیلت خربزه و یک‌صد و چهل و نه حدیث در فضیلت عسل در خاطر دارم، در هر وزارت‌خانه‌ای شاهد می‌گندام. می‌گویید نه، این‌گواین‌میدان، بگردید تا بگردیم.^۱

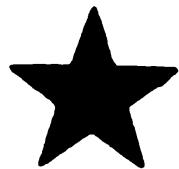


- خمیر دندان کلگیت
مراقب نظافت دندان ماست
 - مایع ظرفشویی ریکا،
بیمه کننده دستهای لطیف ماست
 - پیرهون زیر شلواری
بهبوش معرف شخصیت ماست
 - تاسیسات کشت و
صنعت یکوییک در خدمت سلیقه
ماست
 - آب گوجه فرنگی
چین چین در خدمت بهداشت
ماست
 - کفن ملی مسئول
راحتی پای ماست
 - بالک رهنه در فکر
مسکن ماست
 - بالک تهران در خدمت
بول ماست
 - بالک سپه در سرتاسر
اروپا مشاور و صندوقدار ماست
 - و... آنگاه که نیستیم،
دفترچه بیمه عمر بیمه ایران
چهار چشم مواظب عهد و عیال
ماست!
- ملاحظه فرمودید؟

شاید شما هم خدای نکرده، از آن قیصر آدمهایی باشید که خیال میکنید بندۀ و جنابعالی آدمهای بی کس و کاری هستیم. برای رفع این نکرانی همین ساعه در اینجا با هزاران دلیل و مدرک بشما ثابت میکنم که برخلاف تصورتان من و شما از فرق سر گرفته تا نوک پا و جنی تا شیاع چندین کیلومتری مان هزاران محافظ و مواظب و مراقب و معرف و مستول و غمخوار و خدمتکار و خدمتگذار داریم، میکوئید نه، من میشمرم شما تحولی بگیرید:

- ایگور ارویال محافظ
- ظرافت هوی ماست
- کرم نیوا، مواظب
- لطافت پوست ماست





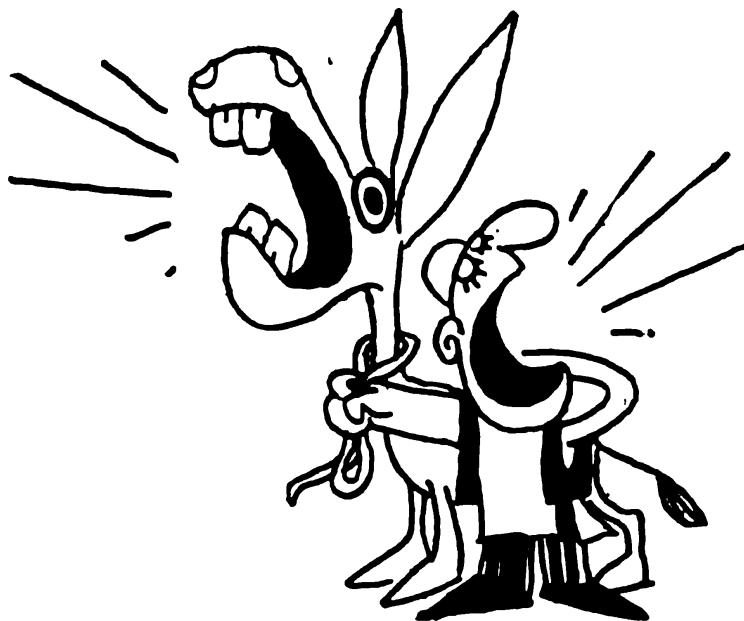
تسلیت

دؤست عزیزم جناب آقای ...
خبر مسرت بخش فوت ابوی را در
یکی از روزنامه‌ها خواندم.
از اینکه ابوی مرحوم در این شرب
الیهود قتل و کشtar باقطار و انفجارو
بنب و مبلسل و نارنجک و کلت، به
مرگ طبیعی دارفانی را وداع گفته،
صمیمانه شادباشی خودرا همراه با
آرزوی مرگ طبیعی برای شما و سایر
اقوام و بستگان تقدیم حضورتان داشته
دوام و بقای شما را در شباهای ملعو از
تکتیرهای پاسداران از درگاه ایزد
متعال آرزومندم.

عقاید آزاد

□ هر فردی حق دارد
آزادانه عقیده خود را ابراز کند،
و افراد دیگر نیز حق دارند که
آزادانه حقش را کف دستش
بگذارند!





خرکی را به حراجی بردند

از : بهروز

اولی - این حیوان زبون بسته
که روزی دو مرنبه هم زباله بخارج
شهر می برد، چرا میخوان حراجش
کنن؟

دومی - نمیدونم والله، میگن
لوله اکرزوش بد جوری دود میکنه و
هوای شهر رو خراب کرده.
سومی - نه بابا، مثل اینکه
پالونش نازکیها کج شده و با خر
عمور جب روهم ریخته.

اولی - امان از دست این
مجله های زنونه. که هرچی آنشه
از گور او نها بلند میشه.

دومی - بعضی ها هم میکن
بخاطر بودجه، شهرداری میخوان
حراجش کنن.

اولی - یعنی چی؟

دومی - یعنی در مصرف بودجه
قناعت میکنند که جوں کارهای
بر رکنی انجام بدن.

خبر دادند که الاغ شهرداری
اردکان را که زباله ها را به خارج
از شهر می برد، جهت کمک به بودجه
شهرداری بمزایده گذاشت و
فروخته اند. چون همه رقم الاغ
دیده بودیم غیر از الاغ مزایده ای
این بود که برای اطلاع از کم و کیف
این حراج بزرگ یک فیلمبردار و یک
ضبط صوت بمحل فرسنادیم و حاصل
تلashها، فیلم کوناهی است که در
زیر ملاحظه میفرمائید.

(صحنه . جلو ساخمان
شهرداری اهالی دور نا دور الاغ
شهرداری جمع شده اند. الاغ از
نوبرهای که جلوش است کاه و یونجه
میخورد و از آنجا که نمیخواهد به
عزت نفس لطمہای بخورد، اصلاً
انگار نه انگار که دارند حراجش
میکنند. در بین اهالی گفتگوهایی
رد و بدل می شود) .





آقایان . این الاغ بجای یک توبه دو نوبره کاه یونجه میخورد و منتها طوری حساب سازی کرده بود که ما فکر کنیم یک نوبره میخورد ، در حقیقت این ملعون هم از نوبره میخورد هم از آخور .

یکی دیگر از اهالی - پس نمام این دله درزدیها و کارسکنی‌ها ریر سر این پدر سوخته بود .

منصدی حراج - همینطوره از اوں کذنه این الاغ ، باداره هیکلش به بودجه شهرباری‌ستکینی میکنه ، اکه می بینین ، شهرنوں لوله کشی نداره ، اکه می بینین شهرنوں پل هوائی نداره اکه می بینین شهر-تون خیابون حسابی اسفالله نداره ، اکه هزار و یک ایراد دیگه نوی وضع شهرنوں می بینین ، همه‌ش بخاطر اینه که شهرباری شما هر چی پول داره و نداره خرج این الاغ لندهور میکنه و دیگه‌پولی در بساطش نمی بونه که خرج شهر بکنه .

- پس اکه ما این الاغ رو از شهرباری بخریم ، شهرمون آباد میشه ؟

- مثل پاریس

- برامون چاهآب هم میزینین ؟

- بهنون قول میدم انقدریوں

زیاد بیاریم که منرو هم برانون بسازیم .

ورق بزرگ

اولی - مثلا " چد کارهائی سومی - مثلا " خره روکه حراج کردن با پولش یه آمبولانس برآمون میخون که رو دنبر برسيم به مریض خونه .

اولی - کدوم مریض خونه ؟ (در همین موقع منصدی حراج شهرداری وارد میشود و بسته از طرف حضارتسویق می‌شود - منصدی با نکان دادن دست و سر نشکر میکند و کنار الاغ می‌اسند و شروع به صحبت میکند) .

منصدی حراج - آفاسان ، همسه‌ریها ، همولاپنی‌ها ، ما همد ایدجا جمع شده‌ایم که در بکـ کار خیر شرکت کنیم . ما این الاغ را میفروشیم و از محل فروشش به سما و شهر شما خدمت میکنیم ، شما این الاغ را میخرید و با خریدنش از این‌همه حیف و میلی که بوسیله‌این الاغ در شهرداری می‌شود ، جلوگیری میکنید .

یکی از اهالی - کدوم حیف و میل قربان ؟

منصدی - الان عرض میکنم . ما در چند ماه اخیر منوجه شدیم که در شهرداری سو' استفاده‌هائی می‌شود ، دائم بودجه شهرداری کسری می‌آورد و ارقام و اقلام غیرمجاز و مشکوکی در صورتحسابها دیده می‌شود ، چند حسابدار خبره خبر کردیم و پس از رحمات شبانه روزی زیاد منوجه شدیم که مسئول نمام پس و پیش شدن حسابها همین الاغ بی‌همه چیز است که از غفلت مأسو' استفاده کرده و حسابی لفت و لیس میکند ،



برنده، حراج می سود . ۲۵۰ نوم
میدهد و الاغ اسم و رسم دار را
می خرد . جمعیت منفوق مسندو
برنده، مراید افسار الاغ را می کرده
و راه می فتد . فروشده الاغ دواو دواو
وارد ساختمان شهرداری می شود و
نکراس بد اطاق شهردار می رود) .
فروشده الاغ - فربل نهاد
سد .

- حی نهید سد؟

- مکد سما نمیخواستین از
مرکر بعاصای ک انومیل سرای
شهرداری، بکنیں "

- چرا

- خوب ، فقط لند، پول
تلگرافش بودیم که خدا رسوند .

- خدا چطور رسوند؟

- الاغ رپاله کش رو نوی حراج
فروختیم .

- بارک الله به اون کله ...
معطلش نکن تلگراف رو بزن ...

(فروشنده، الاغ بسرعت
بطرف پستخانه می رود که تلگراف را
مخابره کند) . پایان

منصدی حراج - الاغ رو
بخیرین او نوق خواهید دید از محل
فروش اون ، شهرداری نو انقدر
پول دار میشه که می تونه شهرداری
نهرون رو هم درسته بخره .

- آقا نور رو خدا یه آمیول رن
برامون وارد کنین که ما مبحور نیم
نمام آمیولها مون رو بخوریم .

- آمیول رن چیه هولاینی
برانوں بیمارستان بیست طبقه
می سازیم ... حالا حراج رو سروع
می کنیم . آفایون درسته که این خر
نوی شهرداری کار میکند ولی باور
بفرمائید که نه بی خودی جفنک مینداره ،
این یه حراسم و رسم داره ، هر چند
با کاد و یونجه شهرداری امارات معاشر
کرده ، ولی خر ریش در روئی نیست
نجیب هم هست ، نه در درس عوارض
سالانه داره ، نه در درس سماره کداری
نه عصمه، پارکینک نه روغن سوری ،
نegrیمه و خلاصه کران سدن بنزین
هم هیچ ربطی به این وسیله، نقلیه
مهریون نداره و بقول معروف چیکار
داری به نرخ نون ، خرت رو برون .

- آفای منصدی ، حاضرین
اون رو با ماسین من عوض کنین؟

- نه عزیزم ، هدف از این
حراج جمع و جور کردن هزینه های
شهرداریه ، نه مبادله .

- من الاغ نون رو چهل نون
می خرم .

- چهل یومن؟ با چهل یومن
سوقع داری شهرداری برانوں
باغ وحش هم بیاره ... ندآقا ،

- پنچاد یومن

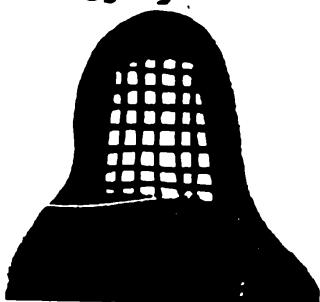
- هشت یومن

- هفتاد یومن

- ...

(سرانجام بکی از همسه ریها

شاگرد اول



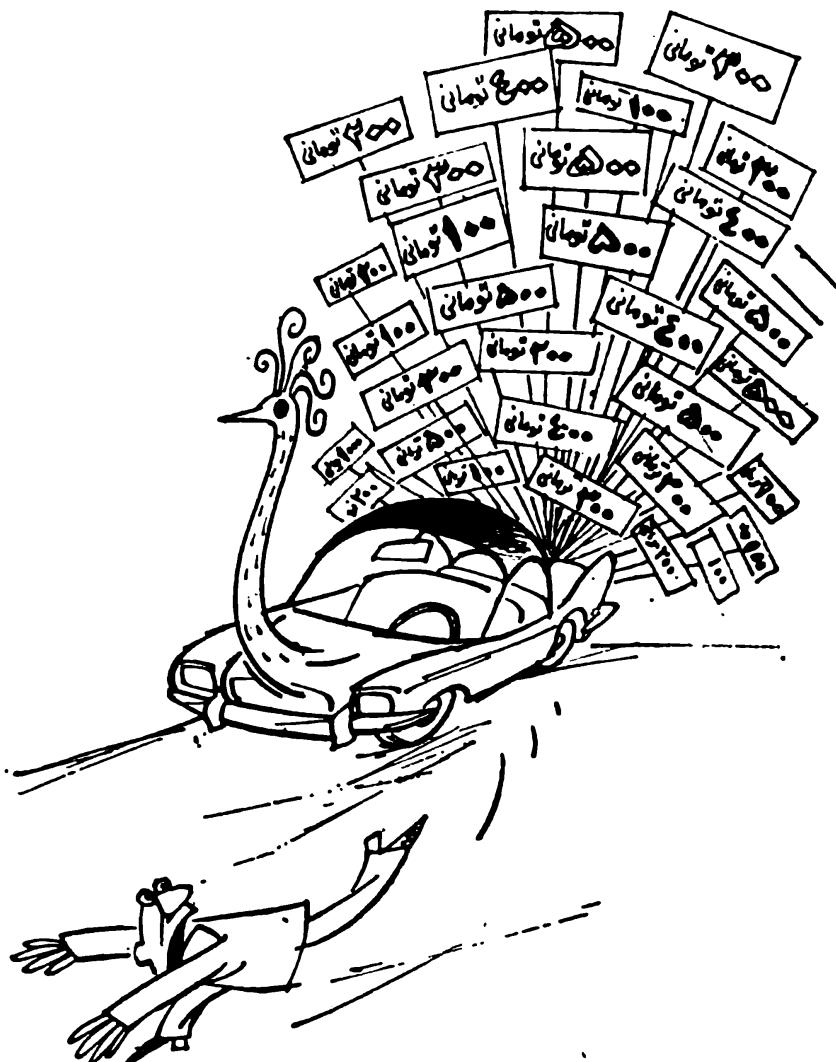
دوشیزه مملقا ، صاحب عکس
فوق دربین کلیه هم کلاسی هایش
شاگرد اول شده است .



شاید

کل لاله رو برفیقش کردو پرسید.
— تو فکر میکنی این همه سرخی
امسال ما از چیه؟
— نمیدونم، شاید از خجالته.

« جریمه ۹۴ نوع تخلف رانندگی افزایش یافته »



هر که را طاووس باید . . .

از این شاخ به او نشاخ

در عربستان اتفاق افتاد

دزد شروری به همسر خود،
اصول دین یاد میدارد. گفتند،
بدبخت تو با این کارها چکار
میخواهی بکنی، یعنی خدا تو را
بخاطر این جور کارها خواهد
بخشید؛ دزد شرور جوابنداد:
درست است که خواه ناخواه جای
من در جهنم خواهد بود ولی
میخواهم کاری بکنم که زنم به
بهشت برود تا بتوانم در آن دنیا
از شرش در امان باشم!

نکته روانشناسانه!

انسان قتها حیوانی است که
میتواند بخندد، بدون اینکه برای
خندیدن خود توضیحی داشته
باشد!

ضرب المثل‌ها

ضرب المثل دیروزی؛ هر
جا دودهست آتش هم هست.
ضرب المثل امروزی؛ هرجا
دودهست آقا بجای خانم مشغول
آشیزی است!

ناراحت نباش!

خانمی به مطب دکتر
روانشناس رفت و با ناراحتی
گفت:
- دکترون، دستم بدامت،
شوهر بیچاره‌ام شب‌ها تو خواب
راه میره.
دکتر از روی دلداری
لبخندی زد و جوابنداد:
- هیچ نگران نباش خانوم،
من شوهر تو خوب می‌شناسم، راه
دوری نمی‌توهه بره!



از یک جنگ قدیمه

میگویند، مرحوم سپهسالار
(بنیان‌گذار مسجد و مدرسه
سپهسالار) یک روز از روزهای
تابستان هوس آبدوغ خیار بسرش
زد و پیشکار خود را صدا زد و
گفت: «امروز میخواهم آبدوغ
خیار بخوریم تا از حال رعایای
خود باخبر شویم». پیشکار، سر-
آشیز را و سرآشیز، پادوها و
نوکرها را خبر کرد و سیاههای
بدست آنها داد که هر چه زودتر
بروند بازار و برنامه آبدوغ خیار
را اجرا نمایند و در آن سیاهه
چنین نوشته شده بود:
نان دو الکه خشخاشی -
دو عدد.

ماست .نالص - نیم من.
خامه شیرین - ۳ سیر.
خیار دولابی صبح چین -
۱۲ عدد.

سبزی خوردن و قرچه
نقلی - یک چارک.
کشمش سبز ریز ملایر -
۵ سیر. برگ گل محمدی - ۵
منقال.

پس از تهیه این مقدمات
و تهیه شدن آبدوغ، مدت پنج
ساعت هم آن را زیر یخ بلوی
گذاشتند تا «تکری» شود و ظهیر
که شد گذاشتند جلو جناب
سپهسالار.

سپهسالار، به بکان خورد
و خورد و بعد از آنکه ته کاسه
را هم لیسید، سری از روی تحسین
تکانداد و گفت:
- جل الخالق، غذای رعایا
از غذای ما لذیدتر است و ما
خبر نداشتم!



چههای امروزی!

پدری، با پسر پنج شش
ساله اش در کنار استخر بزرگ
پارک مشغول قدم زدن بودند که
چشمستان به تابلوئی افتاد. پسرک
بر سید: «بابا، روی این تابلو چی
نوشته؟ پدره، سری تکانداد و
گفت:

- هیچی، نوشته مواظب
باشید، تا حالا ۳۵۰ نفر در این
استخر سقوط کرده‌اند.
پسرک، با کنجکاوی نگاهی
به ته استخر انداخت و گفت:
- پس او نا کجанд بایا، منکه
کسی را ته این استخر نمی‌بینم!

□ نگاه کن، چه حیوان
شروعی - وقتی بهش حمله
میکنی از خودش دفاع میکندا
«لافونت - شاعر لامس فرانسه»
● وقتی از پله‌های فردیان
ترقی بالا می‌روید یادتان باشد که
دسته‌یتان را از جیب شلوار تان
در بیاورید!

در تبت اتفاق افتاد

درباره «لاما»های تبت که به صیر و حوصله و ریاضت کشی
معروفند، مفمون‌های زیاد کوک شنده که اینهم یکی از آنهاست:
دو لاما بر فراز یکی از قله‌های بلند به ریاضت نشسته بودند.
از فروردین تا اواسط مرداد ماه به سکوت کامل گنشت و
کلمه‌ای بین آنها رد و بدل نشد، اوایل شهریور ماه لاما اولی،
نفس عیقی کشید و گفت:

«ذندگی، مثل صندوقجه اسراری است که در یک چاه
عمیق بی‌انتها قرار گرفته باشند.
لامای دوم، مهر و آبان را مکث کرد و اواسط آذرماه
جوابداد:

«به چه دلیل زندگی را به صندوقجه اسرار در یک چاه
عمیق تشبیه کردم؟»
لامای اولی سرش را انداخت پائین و اواخر بهمن ماه و
یا شاید هم اوایل اسفندماه غرید و گفت:
«میگی همچه چیزی نیست؟... خیلی خوب، نباشه!»

فارغ التحصیل فلسفه!



از : ای - خمیترر نویسنده مکریکی

تنه هنری که از این فارغ التحصیل رشته فلسفه متألهه میشد این بود که در هر موضوعی یک ساعت تمام وراجی میکرد و آسمان و ریسمان بهم میبافت و در سطح هر جمله‌ای یک مشت لغات و اصطلاحات قلمبه سلمبه فلسفی می‌پرآند که هیچ‌بنده خدائی چیزی از آن سر در نمی‌آورد.

و آنقدر در این وراجی و فلسفه باقی انگشت نمایبود که حتی نزدیک ترین دوستان و اقوامش هم از او فاصله میگرفتند و حاضر نبودند که از مصالحتش روح خود را کل کنند.

کنت از تمام این احوال اطلاع داشت و در جواب انتقاد کنندگان بانی‌شند معنی‌دار طوری و آن‌مود میکرد که آنها معلومات لازم برای درک سخنان را نول

را ندارند! و چنانچه این انتقاد گفته از اقوام نزدیک بود، کنت بالحن خودمانی و تأثیرگیری میگفت: خوب، هرچه باشد کاغذ پاره‌ای بنام «دانشنامه» دارد، اگر این راهم نمیداشت چه میشد؟!

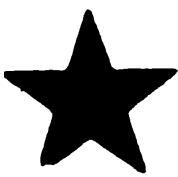
یک روز که را نول بنا به عادت همیشگی دستش را از پشت بهم حلقه کرده و قدم میزد و در مفرز خود عالم الهیات و مادیات و تکون کون و مکان را حلاجی میکرد (مسئلی که اصلا وجود خارجی نداشت) و باصول فلسفی به رموز کائنات باریک شده بود! قدم زنان آنقدر

«کنت دوسوتو» با وجودیکه مسد ثروتمند و متنفسی بود، پسری داشت خرف و کودن و خلوضع، که هرچه خرچش میکردند و معلم سرخانه بر اش میآوردنند و سر برش میگذاشتند «هر ره گر هر» گلخیص نمیداد. آرزوی ها تمام چهها به امپراطوری اطربیش دوخته شده بود و هر آدم ابله و سفیهی که چهار روز در اطربیش میرفت و برمیگشت، مردم علامه دهرش میدانستند و بی جونو چرا به درجه معلومات و تخصص و کاردادی او ایمان میآورند.

کنت که خود از سرجنیان اسپانیا بود، و از عظمت دانشگاه‌ها و دانشمندان اطربیش آگاهی کامل داشت تصمیم گرفت ارثیش را به اطربیش بفرستد و چنین می‌پندشت که بالاخره استادان اطربیش چیزی به کلر ارثیش برو خواهند کرد. تازه اگر هیچ چیز یاد نگیرد، همینقدر که «دانشنامه» ای از دانشگاه‌های اطربیش در دست داشته باشد آبروی خانوادگی گنت را حفظ خواهد کرد.

رانول چهارسال تمام در اطربیش به «کسب معلومات» مشغول بود و پس از چهار سال که به گشورش بازگشت ظاهرًا در رشته «فلسفه» فارغ التحصیل شده بود، ولی اگر حقیقتش را بخواهید، یک گاو تمام عیار بود، آنهم گاو بی شاخ ودم!





رانول که بدون اجازه فلسفه آب نمی خورد با همان سعادت ابهانه تکرار کرد :
— نه پدر ! بیرون کشیدن من محتاج به یک مکانیسم منجذبی است که طبق فلسفه ارشمیلس باید به قرقه مخصوص مجهر پاشد.

کنت تقریباً با غیظ و غضب به او توپید :

— پسره احمق ، فعلاً داری مثل موش خفه میشوی ، برای ادامه این چرندیات بی سر و ته «وقت» بسیار است .

رانول ، مثل اینکه چیز تازه‌ای پیدا کرده باشد در حالیکه چند قلب آین را می‌بلعید : با صدایی بربده بریمه داد زد :
— «وقت» پدر وقت را تعریف کن بیشم ! «اسپینوزا» میگوید وقت یعنی پیمانه‌ای که با آن زمان می‌سنجیم ، ولی «شوینهاور» عقیده‌ای دیگری دارد ، او زمان را یک فرضیه ذهنی میداند — و اکنون می‌بینم که شما هم از وقت صحبت میکنید ، خواهش میکنم بفرمایید که منظور تان از کلمه «وقت» چیست ؟

کنت که از شدت عصبانیت رگهای گردنش سیخ شده بود ، طابرا به کناری برتاب کرد و گفت :

— بنظر من «وقت» یعنی چیزی که نباید برای نجات جانورهای نظری تو صرف کرد وقت یعنی چیزی که تا از دست نرفته باید همه فیلوفها و فلسفه بانهای نظری تورا یکجا جمع کرد و بیان استخر ریخت ، آنهم استخری برات وسیع تر و عمیق تر که هجای فلسفه باقی برایتان باقی نگذارد . کنت از استخر دور شده بود ولی رانول سخت مشغول بررسی این نکته بود که آیا خفگی یک «واقعیت معینی» است و یا که «تصور ذهنی» !

رفت و رفت تا به کنار استخر رسید و همانطور که مشغول غورو مطالعه در عالم «بالا» بود عالم «پائین» یعنی جلوپایش را ندید و با گله به داخل استخر سرزنگون شد ! اتفاقاً کنت هم در همان حوالی مشغول قدم زدن بود و از مشاهده احوال پسر ، بسرعت به جانب استخر بود . ولی رانول که تا لوله دماغش در آب غرق بود محو در «علت العلل» سقوط خود بود و از دیدگاه فلسفه مشغول بررسی این نکته بود که چرا سقوط کرد است ! و همانطور که ناشیانه در آب دست و پا میزد با این نتیجه رسید که «علت سقوطش ، در اثر فعل و انفعالات فیزیکی بوده و چون محور جسم او در برابر قوه جاذبه استخر تعادل لازمه را نتوانسته است حفظ کنده داخل استخر در غلتیله ولی خوشبختانه چون طبق قانون نیوتون به سطح آتکه یعنی به کف استخر که نقطه جاذبه استخر است دست یافته ، احتمال اینکه از اینهم پائین‌تر برود وجود ندارد !

نداشتن هنگام کنت با یک حلقه طاب به لب استخر رسیده بود و بالحن دلداری دهنده‌ای به پسر چنین گفت :

— رانول ! وقتی من سر طاب را بطرف تو پرتاب میکنم ، تو آنرا محکم به دور دست خود بپیچ و با تمام نیروی خود سعی کن خود را به بالا بکشانی .

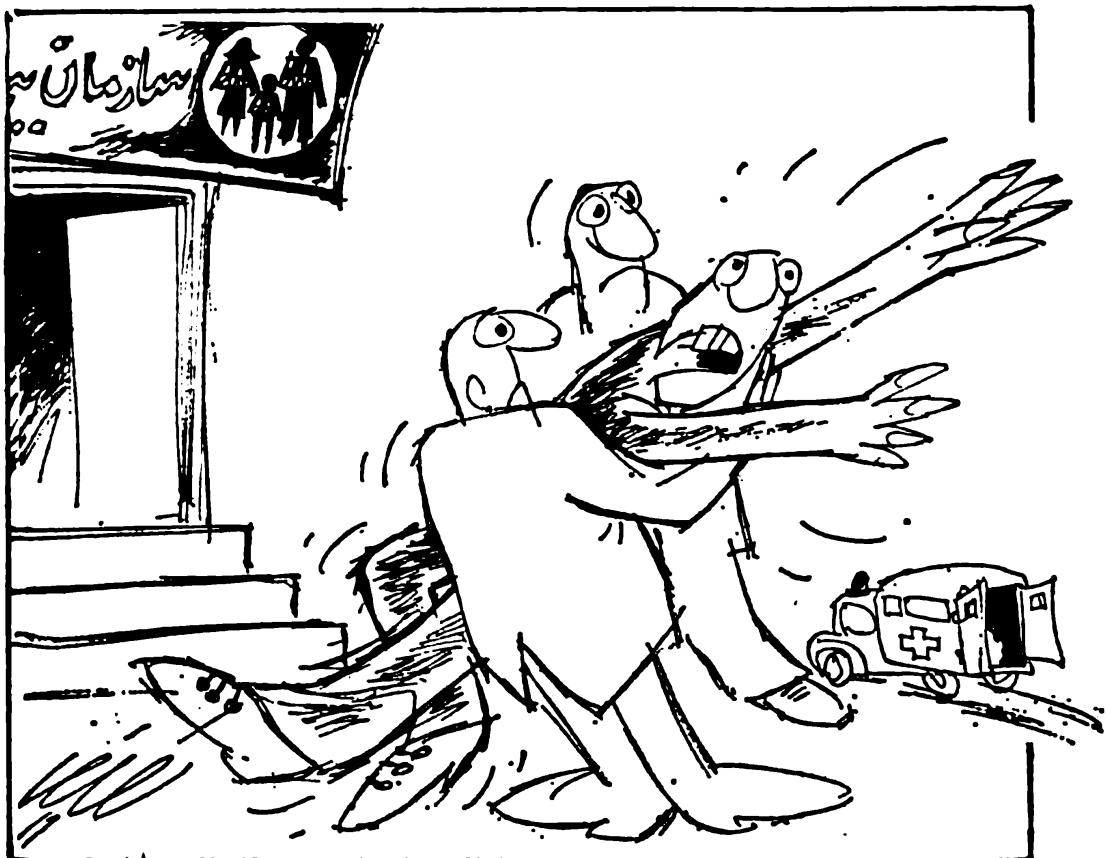
رانول متفکرانه در اندیشه فرو رفت و جوابداد :

— پدر ! فلسفه فیزیک میگویی وقتی دو نبرو درجهت مخالف هم قرار گیرد ، نیروی غالب ، نیروی دیگر را خنثی خواهد کرد ، و انتهی در علوم فلسفه‌چیزی راجع به «طاب» نوشته‌اند ، ممکن است قبلاً توضیح بدیهید که طاب یعنی چه ؟

کنت که از اوقات تلخی کفرش بالا آمده بود با صدای تحکم‌مانندی فریادزد :

— فلسفه باقی را بگذار کنار ، طاب چیزیست که احمق‌ها را از خفه‌شدن نجات میدهد ، فعلاً همانطور که گفتم سرش را بگیر و بیا بالا !



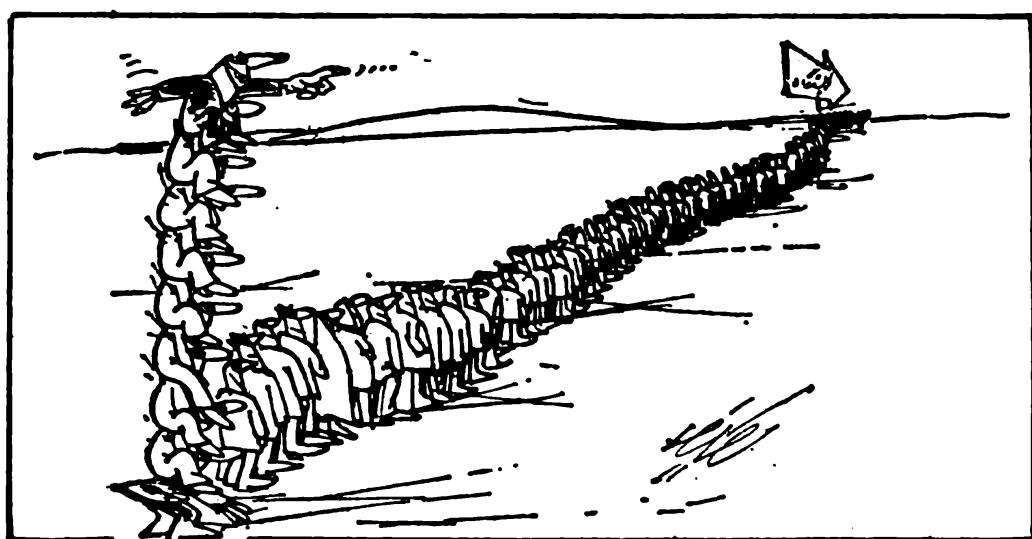


بر اساس این روایت، عده‌ای سخت
مشغول مطالعه در ارگانیسم موی سر و
صورت شده‌اند و پایه تحقیقات خود را
بر این فرض گذاشته‌اند که خدا را چه
دیدی او تماماً در موهای سرش بوده
در ریششان باشد و بشود با تراشیدن
آن به اوضاع و درمانه شدکه یک استکان
چای را هم نمی‌توانست بردارد...!!

خدا را چه دیدی ؟

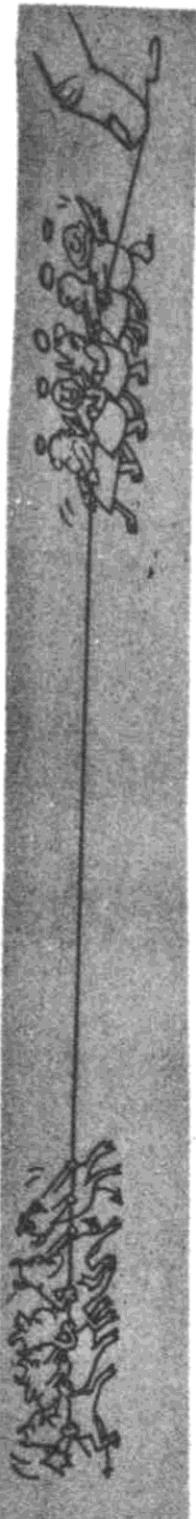
در روایات قدیمی و کتب قوم یهود
آمده که سامسون مردی بود که زور و
نیروی او تماماً در موهای سرش بوده
و وقتی مشوقه موی سرش را تراشید،
آنقدر عاجز و درمانه شدکه یک استکان
چای را هم نمی‌توانست بردارد...!!

"ع"





حقایق زندگی!



- وقتی میگوییم فلاپی آدم محترم است، منظورم این است که خیلی بهمن احترام میکنارد!
- خانم، دانشمند خارق العاده است، اما هرگز از ایشان نهایت که اول رومی‌ها بودند یا یونانی‌ها!
- اگر میخواهید مخاطب شما بکسات تمام به‌حرف‌های شما گوش بدهد، درباره شخصیت‌خود او صحبت کنید!
- وقتی که یک مرد، یکم در میان لطفه و تمثیل تعریف میکند، علامت این است که آردش را بیخته والکشن را آویخته!
- میدانید «منتقد» یعنی چه؟ یعنی کسی که نه ادیب خوبی از آب درآمد، نه هنرمند خوبی!
- بنایمین دیزرائیلی - سیاستمدار و نخست وزیر معروف انگلیس
- یکی از خواص سنگین و موقر بودن این است که آدم را از پافشاری برای وصول حق خود، بازمیدارد!
- «لیکلاس - بالتلر - مری آمریکائی»
- ایشان، از فروتنی خود احساس غرور میکنند. یعنی مغورند که آدم مغوری نیستند!
- «رابرت برقون - نویسنده و عالم روحانی انگلیس»
- اشتباہ بزرگ جامعه در این است که خیال میکند که هر کس صدای اعتراض را نسبت به «وضع موجود» بلند کرد، بخاطر او بلند کرده است!
- بعضی‌ها، از اشتباهات خود چنان دفاع میکنند که انگار دارند از شرافت خانوادگی خود دفاع میکنند!
- «ادموند برلاک - سیاستمدار و ناطق انگلیس»
- من، یک آدم معمولی‌ام، اما قسم میخورم که به اندازه چندتا آدم معمولی کار میکنم.
- میگویند چیزی بدتر از سنگدلی نیست ولی به‌نظر من یک چیز هست که از سنگدلی بدتر است، و آن: گچ‌کله بودن است
- «کودور روزولت - رئیس جمهوری اسبق امریکا»
- خریداران کتاب برسه‌دسته‌اند: آنهایی که کتاب‌افرض میکنند. آنهایی‌که کتاب دیگران را کش می‌روند - و آنهایی که از مولف کتاب مجانية بعنوان «یادگاری» دریافت میدارند!
- اگر بطور غیر منتظره به ثروت رسیدی دستیاچه نشو، خدا خودش وسائل حرام و هرشت کردن غیرمنتظره آن را در اختیارات میکنارد!
- «جیمز، جفری - راش - مولف، شاعر و روزنامه‌نگار آمریکائی»
- برای دستگاه‌های مغزی، تحمل یک زکام شدید خیلی آسان‌تر از تحمل افکار و عقاید فلسفی است.
- «ج - رنارد - نویسنده فرانسوی»

در حاشیه از کار افتادن اتومبیلهای دولتی !

جناب مدیر کل

نمايشنامه در چند پرده



محمد تقی که به روز مان ا بوسطهای
صف رسیده می‌ایستد ، اما هنوز
هر قشن خشک نشده یکی از مسافرین
با حالت اعتراض می‌گوید :

- آهای آقا برو ته صف ...
اهوی . پشکه سا توام شل
بی کتاب .

آقای مدیر کل با هسبانیت
تعلیمی زادر دستی فشار دوین خواهد
بطرف صاحب صدا یورته برو و که
مد تقی با درمیانی می‌کنند و باش
و بسط جریان موضوع را بمسافرها
حالی می‌کنند و خودش بخانه بزر
می‌گردد .

ساعت یازده و نیم می‌شود آقای
مدیر کل در عرض یک ربعی که زیر
آفتاب ایستاده عرق از چاک و چیلش
را افتد و نقرس قدیمی اش بشدت
هدود کرده است . یک بزر یاد ماغ از
از دور پیدا می‌شود و آهسته آهسته در
حالیکه دود غلیظی در لوله اگززش
بیرون می‌آید بصف نزدیک می‌شود .
وبرای سوار کردن مسافرین توفیر
می‌کند . خنده در دنگی بر لبان
آقای مدیر کل می‌نشیند آنها می‌که
جلوت بودند سوار می‌شوند و نوبت به
جناب ایشان میرسد قریب یک دقیقه
می‌ایستند که شور بیاید و ایشان را
با سلام و صلوات سوار مائین کند
ولی متأسفاً نه خبری نمی‌شود . آخر
سر و صدای مسافرین بعدی درمی‌آید

پرده اول : ساعت ده مصباح روز
شبیه است آقای مدیر کل تازه سر از
خواب ناز برداشته پف کرده و دمن
وسط رخت خواب نشته است ، قدری
چشمها را می‌مالد و خمیازه می‌کند
تا متنی و دکای دیشب از سرش
بپرد ، بعد آقا با صدای نکره ای
می‌فرماید :

- آهای مدد تقی
نوکر من بو طهدست بسینه حاضر
می‌شود و هر ضمیکندا
- بله قربان ، فرمایشی بود
- زود باش ما شینو پاک کن ،
پشوونه هم بکو روشن شکنه و منو
زود برسونه اداره که کمیسیون دیر
شد

- قربان ما شین که .. بعله دیگه ،
- آه .. بله . بله . بیا این
سی شاهی پول خورد را بکیر ده
شاهی هم بذار روشن برو یک بليط
اتومبیل بخر همو نجاهم توصیفوا ایسا
نوبت بکیر تامن بیام .

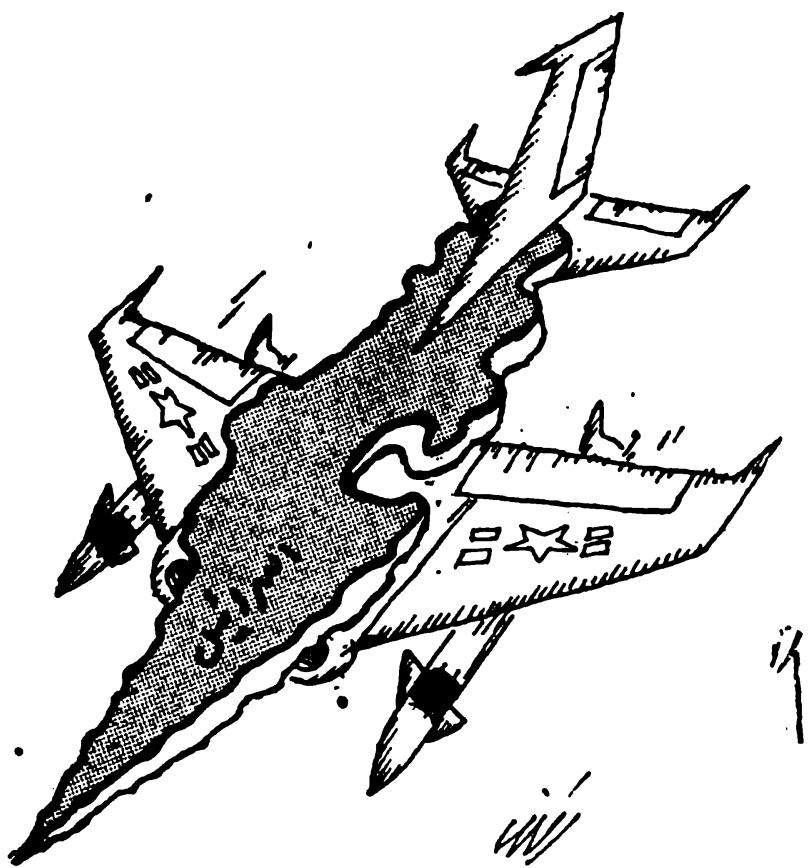


پرده دوم : ساعت یازده و ربع
است مدد تقی توی صف اتوبوس
ایستاده واين با و آن با می‌کند و
زیر لب جدو آه آقای مدیر کل را
زیر ہاران فحش غریق رحمت می‌کند .
در این ضمن آقای مدیر کل در حالیکه
تعلیمی زیبائی را در هوا می‌جرخاند
و با احتیاط قدم هر میدارد هنف
اتوبوس نزدیک می‌شود و کناردست



پاک خورده‌ای پای ایشان را لگد
مال میکند و داد آقای مدیر کل
بهوا میرود . شدت درد بقدری
است که جناب ایشان طاقتمن طلاق
میشود و همانجا وسط ماشین می‌نشیند
یکی از مسافرها دلش بحال او می‌سوزدا
و جایش را به او میدهد . آقای مدیر
کل روی صندلی می‌نشیند و بعد از
اینکه درد قدری آرامتر میشود رو
به خانم ماشین نویس میکند و
میفرماید :

و شاگرد را تنه بدعون حرف یقه
ایشان را می‌حسبد و با یک فشار
بوسط ماشین بر تا بش میکنند و ماشین
راه می‌افتد . توی ماشین جانیست
و آقای مدیر کل مجبور است باشد.
بعد از یکی دو دقیقه ایستادن چشمش
به ماشین نویس اداره می‌افتد که
روی صندلی نشته و با پوز خند
معنی داری او را نگاه می‌کند .
جناب مدیر کل پس از یک سلام و
تعظیم غرامش نول احوال پرسی می‌شود
ولی هر چه خوش و بش می‌کند خانم
ماشین نویس از جایش جم نمیخورد و حتی
یک تعارف خشک و خالی برای نشتن
هم نمیکند . در همین پن یک شیر





دواستگاه آخری ره بیاده تشریف
بیرین چون ماشین بهش شوکوارد
آمده واز قرار سکته نمیزی کرده .
آقای مدیر کل هم قاطی سایرین
بیاده میشود و گلچین گلچین بطرف
اداره میرود .

پرده چهارم: ساعت ۸ بعداز
است آقای مدیر کل روی تخت منزل
افتاده و مرتبأ ناله میکند ، تلفن
زنگ میزند ، گوشی را بر میدارد
و بعد از یک دقیقه سکوت میگوید
- متأسفم که امشب نمیتوانم
در کوکتیل پارتی شرکت کنم .
چون کاملاً منیض هستم و دکتر بیمه
دو ماہ و نیم برایم استراحت نوشته
است . انشاء الله فردا شب در کافه
تریا خدمت میرسم . خدا حافظ شما .
هر چهار پرده با هم میافتد ۱
پر خاله



- خواهش میکنم بفرمائید
این روی زانوی من جا هست .
خانم ماشین نویس پشت چشمی
نازک میکند و جواب میدهد .
- آخه ... آخه پاتون درد
میکنه که .

آقای مدیر کل میفرماید ۱
- اختیاردارین عزیزم، پادرد
که چیز مهمی نیست .. اصلاً وقتی
شما روی پای من می نشینید خودش
بخودی خود خوب میشود بفرمائید
خواهش میکنم .

اما از این خواهش والتماسها
نتیجه مشبی بدست نمی آید و آنوقت
آقای مدیر کل پکرو بسی اعتنا در
حالیکه تعلیمی را در دست می چرخاند
به نگاه کردن بیرون میبرد از
شากرد شور که او را در آن حال
میبیند دو سه مرتبه اخطار میکند .
- آقا با چوب هازی نکن
شیش رویی شکنی و چون جناب مدیر
کل گوشش بدهکار نیست جلو میاید
و تعلیمی را از دست ایشان بیرون
میکشد و با زانودو نیم کرده بواسطه
پیاده رو پرتاپ می کند ۱



پرده سوم : ساعت یازده مونیم
است ماشین لک لک کنان بیش میرود
و مسافرین را بطرف مقصدمیبرد .
یکمرتبه یک دوچرخه چی ویراز
سختی جلوی ماشین میمیهد و شور فر
از ترس محکم پایش را روی ترمنز
میگذارد .

ماشین خاموش میشود و دیگر
روشن نمیشود .
شากرد شور میگوید ۱
- آقایون خواهش میکنم این



انتشارات شرنگ
صندوق پستی ۶۴-۹۵۸
چاپ کاویان

حقوق جاپ و نشر محفوظ است

قیمت: یکصد ریال